

افسانه های مردم

وظیفه - ضمیر - آواره - دختر کوچی
شهزاده بست - سه عاشق - رودابه و زال

عبدالرحمان پژواک

۱۳۹۶ هـ ش





افسانه های مردم

وظیفه - ضمیر - آواره - دختر کوچی
شهزاده بست - سه عاشق - رودابه و زال

عبدالرحمان پژواک
۱۳۹۶ هـ ش



استاد عبدالرحمان پڑواک

”بنیاد پژواک“ و ”موسسه انکشافی سنایی“ تقدیم می کند:

”افسانه های مردم“

اثر استاد عبدالرحمان پژواک

چاپ اول : سال ۱۳۳۶ هجری شمسی، مطبعه دولتی، کابل

چاپ دوم: سال ۱۳۹۶ هجری شمسی، ۲۰۱۷ میلادی

محل چاپ: کابل، افغانستان - SDO

www.sanayee.org.af

تیراژ: (بعدها ذکر خواهد شد) جلد

قیمت: (بعدها ذکر خواهد شد) افغانی

آدرس وب سایت بنیاد استاد پژواک:

www.pazhwakfoundation.com

آدرس فیس بوک بنیاد استاد پژواک:

[www.facebook.com/pages/Pazhwak-](https://www.facebook.com/pages/Pazhwak-Foundation/5012159908477)

[Foundation/5012159908477](https://www.facebook.com/pages/Pazhwak-Foundation/5012159908477)

عکس پشت جلد: دهکده باغبانی، ننگرهار، کاپی از بنیاد پژواک

دیزاین: موسسه انکشافی سنایی (SDO)

حق چاپ و نشر برای ”انتشارات پژواک“ محفوظ است.

فهرست

صفحه

الف	تذکر نگارنده
د	پیشگفتار
۱	وظیفه (تمثیل در شش صحنه)
۲۸	ضمیر
۴۵	آواره
۵۸	دختر کوچی
۶۷	شهبزاده بست
۸۲	سه عاشق
۱۰۰	رودابه و زال
۱۱۸	ضمیمه: آثار استاد پژواک

تذکر نگارنده

این مجموعه بجز «آواره» نوشته های زمان پانزده سال پیش است^(۱) و آن وقتی بود که به سایقه جوانی آرزو و خامی طبع اینگونه گستاخی های معصومانه آسان سر می زد.

وقتی موضوع طبع آن بعد از اینهمه سال ها در میان آمد با آن مخالفت نمودم زیرا اگر نواقصی در آن از لحاظ نویسندگی وجود دارد این امر متوجه شخص من است. من یقین دارم که هر کس آنرا بحیث آثار آغاز روزگار نویسندگی خواهد خواند اما اگر نشر نمی شد یک قسمت فولکور مملکت پراکنده می ماند.

نوشتن «وظیفه» برای آن بود که یک واقعه حقیقی تاریخی که بنام «عینو» معروف است ثبت گردد. بخاطر ندارم که از نوشتن آن در پرده های مختلف به شکلی که دارد منظور چه بود. اینکه در «باغبانی» نوشته شده است برای من یک خاطره عزیز مشخصی است زیرا من به این دهکده زیبا تعلق دارم که هر انسان با محل پرورش خود دارد و بیشتر آنگاه که از آن دور باشد.

«ضمیر» افسانه ایست که آن را شنیده و از آن متأثر گردیده بودم گوینده این سر گذشت هنوز زنده است. تنها در قسمت «گردن بند» تحریف

۱. مقصد نگارنده پانزده سال پیش از چاپ اول «افسانه های مردم» در سال ۱۳۳۶ هجری شمسی است.

کرده ام. در اصل افسانه تغییری واقع نشده، یقین دارم گوینده آن آنرا برای خود جعل نکرده است. من آنرا با اجازه او نوشته و به ضمیر معذب او اهدا کرده ام.

«آواره»، که اگر در این مجموعه نشر نمیشد، بهتر بود، انعکاس یک سلسله عواطف است که بعد از مسافرت های دراز و دور از وطن برای ثبت خاطرات شخصی نوشته شده است و حقیقتی که می توان به آن نسبت داد، صمیمیت این عواطف است.

«دختر کوچی» یک داستان ذوقی است که اگر روزی باز فرصت شغل نوشتن دست دهد سلسله آن را دوام خواهیم داد زیرا ذوق خاصی به نوشتن افسانه هایی دارم که حیات مردم مرا تمثیل کند. اگر کسانی که این فرصت را دارند این شیوه را قابل قبول پندارند، یقین دارم خدمتی برای ادب خود در ساحة تمثیل از حیات مردم خود کرده خواهند بود.

اتفاقاً این افسانه بعد از نشر ترجمه آن به زبان عربی به اهتمام دوستم رشید لطیفی در قاهره و اتازونی، انگلستان و هندوستان به قلم اشخاص مختلف به زبان انگلیسی و در فرانسه به زبان فرانسوی ترجمه گردیده و نشر شده است.

«شهبزاده بست» از افسانه های معروف ملی است که اصل آن پشتو است و به داستان «فتح خان» معروف است. کوشیده ام سادگی آن را حفظ کنم.

«سه عاشق» نیز از افسانه های معروف ملی است که عوام آن را بنام «مؤمن خان» می شناسند.

چندین افسانه دیگر از این آثار خلق و داستان های مردم گرد آورده ام که تکمیل آن وقت می خواهد و امید است روزی به طبع آن موفق گردم تا به صورت یک مجموعه خاص انتشار یابد. این دو افسانه نیز جزء آن سلسله خواهد شد.

«رودابه و زال» داستان محلی وطن ماست که اگر فرصت دست دهد جزء سلسله داستانهای آریانا باز انتشار خواهد یافت. این داستان از شاهنامه استاد و پیشوای سخن فردوسی طوسی است که در نوشتن آن نیز روح آن پیشوای گویندگان زبان دری رهبر گرفته شده است و شیوه آن عیان و آشکار است.

در طباعت آنقدر غلط ها موجود است که از یکسو آرزومندم از زحمتی که دوست من دوکتور عبدالغفور روان فرهادی محض به پاس دوستی در تصحیح آن کشیده اند اظهار امتنان نمایم و از طرف دیگر می ترسم با این تذکر اظهار ناسپاسی کرده باشم. این گفته بر جناب حبیب نوایی مدیر مسؤل مجله رادیو کابل نیز متوجه است. چون هر دو مرا می شناسند یقین دارم این تذکر را عذری برای خوانندگان تلقی می فرمایند و خود امتنان قلبی مرا قبول خواهند فرمود. کسانی که با اینگونه نوشته ها میل نشان می دهند خود می توانند زحمت صحیح خواندن غلط ها را قبول فرمایند و عذر ما را بپذیرند.

پژواک

کابل - عقرب ۱۳۳۶

یا حق

پیشگفتار

با تشکر و امتنان فراوان از همکاری صمیمانه موسسهٔ انکشافی سنایی (SDO) مسروریم که کتاب "افسانه های مردم" اثر زیبای مرحوم عبدالرحمان پژواک را دوباره طبع و به خدمت علاقمندان کلتور و ادبیات افغانستان تقدیم نماییم.

مقدمه ای که تحت عنوان "تذکر نگارنده" به قلم استاد پژواک در چاپ نخست "افسانه های مردم" از طرف "مطبعه دولتی" در ماه عقرب، سال ۱۳۳۶هـ ش در کابل، نگارش یافته ارزش جمع آوری و ضرورت نشر این داستانها توأم با علاقمندی شخصی استاد پژواک را به آن روشن میسازد، بناءً ضرورت خاص به شرح اضافی در مورد دیده نمیشود.

داستان "آواره" که جزء مجموعه "افسانه های مردم" است چندین بار نشر شده است، به شمول نشر آن در یک مجموعه کوچک با داستان "یک زن" که با همین عنوان در ماه قوس ۱۳۸۵ هـ ش در شهر کابل به چاپ رسید. آرزومندیم داستان شگرف "یک زن" را در آینده نزدیک در یک مجموعه خاص داستان های کوتاه استاد پژواک به شمول "فیل مرغ های پادشاه"، "انگور تاک" و "کلیمه داره روپی" دوباره به چاپ برسانیم. واقعیت های اجتماعی و سیاسی افغانستان که به شکل عالی در این داستان ها انعکاس یافته اند از دیروز، امروز و اندیشه فردا حکایت دارند.

در مقدمه ای که برمک پژواک در مورد داستان "یک زن" نوشته است، پیام و مفهوم بنیادی داستان چنین بازتاب یافته است:

«داستان "یک زن" حکایتی است در قباحات ظلم و ستم که قرن‌ها حاکمیت اش را با آب چشم زن و مرد ساکن این مرز و بوم پروریده و کوشیده است تا آنرا با تمسخر به کرامت انسانی و تحقیر محبت و زیبایی مشروعیت بخشد.

این داستان بازتاب زشتی قدرت و خود کامه گی های است که اساس آن جبن و نیروی آن نفرت است.

لذت را در درد دیگران جسته و خوشی را در افسرده گی از خود ناتوان تر می یابد. عشق به آزادی و آزادی در دوست داشتن را ذلیل و زن را که آفریدگار، همسان مرد آزاد آفریده است، محکوم و هوس شیطانی اش میداند.»

بناءً امیدواریم که نشر و پخش این آثار از یک سو فرصت بحث و تحلیل را برای حلقه های علمی و ادبی افغانستان فراهم نماید تا در این راستا به تحقیق و جستجوی بیشتر برآیند و از جانب دیگر امکانات استفاده از این آثار برای تعلیم و تربیه نسل جوان کشور نیز میسر گردد.

ارزش فولکلور در حمایت هویت، حفظ میراث معنوی، تقویه روح آزادیگی و غرور های مقدس ملی را نمیتوان کم شمرد. بزرگی افسانه های مردم در تمثیل و تحلیل واقعیت ها، ارزش ها و آرمان های فردی و اجتماعی مردم و جامعه شان است که امروز مانند گذشته و حتی بیشتر بدست حوادث، ظلم و اغراض کوبیده شده و حتی تملک و تمسک به آن در

بعضی جوامع و گروه ها نابود و یا سخت سست گردیده است. استاد پژواک با عشق و علاقه از عظمت و جلال مردم خود، ضمیر و وجدان آزاد شان توأم با اسارت ها و ستم های را که آنها بر دوش میکشند، در این داستانها حکایت میکند. به صراحت و صمیمیت در لابلای این افسانه ها راز ها و نیازهای را در جستجوی حقایق، تقدس راستی، عشق به آزادی و آزادی در دوست داشتن را با مردم خود در میان میگذارد تا بتواند امانت انتقال درس های گذشته گان را به نسل های آینده کشور انجام دهد.

مگو آتشی در آب و خاک ما نیست

درخشی در دل افلاک ما نیست

درین کهسار اگر هستیم خاموش

ندایی در خور پژواک ما نیست

استاد پژواک در مورد زمان و شیوه نگارش این مجموعه میگوید که آنها نماینده گی از "آثار آغاز روزگار نویسندگی" میکنند و علاوه میدارد که "آن وقتی بود که به سایقه جوانی آرزو و خامی طبع اینگونه گستاخی های معصومانه آسان سر می زد." بهر حال، پیداست که این افسانه ها نزد او محبوب و جمع آوری شان یک وظیفه ملی در نگهداشت فولکلور پراکنده وطن بود.

بنیاد پژواک خود را مسؤول میداند تا همچنان به حفظ، معرفی و نشر آثار استاد پژواک پرداخته و این امانت ملی را به مردم افغانستان به کمک دوستان و علاقمندان برساند. بنیاد پژواک بدین وسیله امتنان قلبی خود

را از کمک صمیمانه و التفات دوست و دانشمند گرامی راز محمد دلیلی رئیس موسسه انکشافی سنایی (SDO) و کارمندان محترم این موسسه فعال و ملی ابراز میکند.

قابل تذکر است که سالها قبل بنیاد پژواک با همکاری جناب دلیلی کتاب "بانوی بلخ" مجموعه از اشعار و افکار استاد پژواک را در دوران مهاجرت در پیشاور در سال ۱۳۷۷ هـ.ش به اهتمام مرحوم عتیق الله پژواک نشر کرد. در عقرب ۱۳۹۳ هـ.ش کتاب "خلاصه فصلی از سرگذشت یک افغان مهاجر" که مجموعه از خاطرات، مقالات، افکار و اشعار پژواک بود به اهتمام کلید گروپ در کابل چاپ و نشر شد. امیدوارم که علاقمندان به این دو اثر عمده دسترسی پیدا کرده و مستفید شده باشند. علاوهً خواهشمندیم با رساندن نظریات و پیشنهادات خود به بنیاد پژواک دریغ نکنند و ما را ممنون و مستفید سازند.

اگر نواقصی در این اثر و یا غلطی در طباعت میبینید، عذر ما را با بزرگواری و گذشت ببپذیرید و زحمت تصحیح و همکاری را قبول فرمایید، چه آرزوها بلند ولی در غلبه بر محدودیت ها هنوز به صبر و زمان نیاز است.

منم آن شمع حقیقت که نمیرد پژواک

زنده ام تا ز من این یک دو سخن میماند

خدا و خنده با شما باشد،

فرهاد پژواک

حمل ۱۳۹۶

وظیفه پرده اول صحنه اول شب در برج

زلمی (تنها): حتی دیشب در این دقایق عقیده داشتم که امشب ستاره گان نوی در آسمان خواهند درخشید و مهتاب دیگری طلوع خواهد کرد، ولی این همه خیالی بیش نبود و مینگرم که مانند شبهای دیگر ظلمت و سکوت آرزو های مرا احاطه کرده است. ولی باز هم میل دارم سپیده صبحی را که در پایان امشب منتظر آن بودم ببینم چه جلوه خواهد داشت. آرزو داشتم روزیکه می آید عراده های موکب آن طلایی باشد ولی باز هم میخواهم ورود آنها استقبال کنم و آرزو های خود را برای روز دیگری... روزیکه مجهول است ولی شاید خود را به شکوه و زیبایی بیشتری به من نشان بدهد، نگاه دارم. آه امشب بایست ماه خویشتن را به جلوه دیگری برای من می آراست و فردا خورشید دنیا را به درخشندگی زیباتری برای من، قلب من و آرزو های من تجلیل و تزئین مینمود.

آیا این آرزوی من بود که به این کائنات بزرگ حیات می بخشید؟ اگر چنان نیست پس چرا امشب فروغی در ماه و ستاره گان نمی بینم و شب چون قبر تاریکی پیکر سرد جهان را در آغوش کشیده است؟ آیا حقیقتاً

آفتاب فردا برای من گرمی و فروغی نخواهد داشت؟ خداوندا! امشب چرا اضطراب و اندیشه های مرا افزون ساخته ای؟ میخواهی مرا آزمون کنی؟ اگر چنین باشد من به قسمت خود راضی هستم و عقیده دارم که خیر من در همان است که تو میخواهی... سعادتى که تو آنها به من نمیدهی مرا مضطرب نمیسازد. آنچه را نمیتوانم داشته باشم به صبر و قناعت جواب خواهم داد... ولی آیا همواره باید جز زره آغوش محبوب دیگر برای من باز نشود؟!

بلی من سرباز هستم باید هر زحمتی و مصیبتی را بخون سردی بر خود هموار نمایم. نمی دانم این تپش و شور چه قوه قاهر است که قلب مرا مغلوب ساخته و صدای مرا به لرزه می آورد؟ نمیدانم به این سحر و جادویی که هر آن روح مرا مسخر میسازد، به این جذبه و شوقیکه مرا با خود میبرد و نمیتوانم خود را در مقابل آن باز دارم اعتماد کنم؟ یا اینکه بدان چون وهم شومی پیش بیایم؟ آیا میتوان عشق و عواطف را دشمن پنداشت و آرزو های شیرین جوانی را، آمال پاک و بی آلایش را که محبت و عشق به قلب ما اهداء میکند نابود ساخت...؟! این نور ماه آهسته آهسته خیره میشود، ظلمت شب به صورت غیر محسوسی به سپیدی می گراید ولی این آتش سوزنده را که در قلب من افروخته اند فروزان تر میسازند، و اندیشه های من تاریک تر میشوند.

این همه اضطراب برای آن است که فلک پرتو نخستین همان روز را به من نشان میدهد که من... آیا اکنون همان روشنی که شبها و روزها در بین ظلمت و نور زنده گی چشم براه آن بودم و ورود آنها زودتر آرزو داشتم بروی من خواهد تابید... ای کاش آرزو های من عجله نمیکردند و روز

دیگری را برای پذیرایی محمل عشق و جمال و گرفتن ریسمان شتری که با گامهای وسیع خویش، باچشمان صبور و متحمل خویش بار گرانبهای سعادت مرا در جلو درب قلعه من فرود می آورد انتظار میکشیدم. فردا خورشید بر براقهای نقرئین اسپه خواهد تابید که آرزوی شدید مرا بجای آنکه به آغوش محبوبم برساند برای مرگ و دشمنان میبرد. آه، اگر به این همه شور و تپش در آنجا خاتمه بدهند و نگذارند باری قلبم در آغوش تو بزند و جذبۀ شور بی حد من نگاههای پر از عشق و صمیمیت من را پخش نسازد... آه، چرا نمیدانم آن نیم دیگری را از قلب خویش که بایست در اینجا ترک کنم به میدان جنگ ببرم تا قوت و نیروی من دو چندان باشد؟!...

ما برای فتح و پیروزی میان میندیم، بلی آیا فتح ما در خون ما نیست؟ آیا جز به مرگ بچیزی دیگری میتوانیم دیده آرزوی پیروزی را بدوزم؟ اگر نمی خواستند من و تو برای ابد از همدیگر جدا شویم بجای آنکه سعادت ما را بتعویق اندازند میتوانستند دو روز بعد شیپور قشون کشی را به صدا در آورند. آیا باید همیشه پنجه های جوانان نخست بخون دشمن و بعد از آن به حنای سعادت رنگ شود؟... ما باید همواره بیرق فتح را در مقابل مردم بلند کنیم تا بتوانیم خویشتن را لحظه مغلوب عشق دوشیزه گان ببینیم... نمیدانیم نیاکان ما به خون سردی پیری این کار را کردند و یا اینکه حجت سعادت شانرا با خون گرم جوانی مهر نمودند و آنرا برای فرزندان خود به میراث گذاشتند؟ آه، ای افکار شوم دور شوید...

خداوندا! گستاخی های مرا بیامرز و مرا عفو کن... قلوب آنها پاک تر و اندیشه های شان روشنتر از ما بود. آنها در پنجه احساسات و عواطف

خویش چون ما خوار و زبون نبودند. تحفه های ایشان برای محبوبه های شان گرامی تر از ما بود. آنها بجای لباسهای رنگین بیرقهای افراشته فتح را به محبوبه های شان میبردند...

اگر گناهان جوانی را نمی بخشیدند این خون گرم را بما نمیدادند. ای قلب آرام شو - تو باید باشکوه و جلال بیشتری خود را باو تقدیم کنی، اینک روشنی صبح آفاق را فرا گرفته است، ظلمت شب فنا شده است. ستاره گان ناپدید گردیده اند ماه افول نموده است. این چیزهای کوچک جای خود را برای چیز بزرگ تری گذاشته اند. تو نیز ای دل من! بگذار اندیشه های تاریک نابود شوند، آرزوهای کوچک از بین برود، ستاره گان رخشنده تر، ماه تابنده تر و خورشید بزرگتر در آسمان تو طلوع کند. بگذار خود را مسلح بسازم و همینکه فریاد شیپور بلند شود سپاهیان دیگر در پهلوی من قرار گیرند من باید آنجا باشم و دیگران به پهلوی من بایستند.

بلی وقتی از یک امید بریدیم باید آنرا بکلی فراموش و خود را به آرزوی دیگری پیوند کرد. ولی قلبی که بازبچه آرزو ها است همواره آنچه را بیشتر به او شادی می آورد، بیشتر نمی پسندد. یک لحظه مرد فاتحی هستم که همه دیده ها به من نگران اند و همه سپاهیان به خوشبختی من رشک میبرند، بر ارواح باشهامت و سلحشور حکومت میکنم. نگاه مرا از هر سو تحسین ها و آفرین ها، تابعیت و تسلیم جلب میکند و مسرور میسازد. آواز دهل و شیپور برای من پیام شادی و نیرو است. آوازی است که به دشمنان مغلوب من یأس و حزن، ناتوانی و افسرده گی میآورد. شیئه اسپ من در میان اسپان که سواران شان مغلوب شدند بلند است و

گوشها برای شنیدن آن باز هستند. لمحۀ دیگری خود را جوانی می یابم که هر لحظه ساغر قلبم از احساسات و عواطف لبریز است. جمال و جلال دنیا در حیطۀ نگاه من جمع میشود. عظمت روح من کوهها و وادی ها را پر میکند. تخیل سعادتی که به تائی به طرف من می آید قلب مرا به تکانهای ناگهانی عرضه میدارد. هر چه نیازمند میشوم خویشتن را بزرگتر میبینم. الوهیت و تقدس روح مرا در بر گرفته و به هر تاریکی روبرو میشوم آنها را روشن میسازم. با اینکه مغلوب و اسیر هستم، بیشتر از فتح و پیروزی تمتع میکنم، آن وقت سپاهی فاتح و نیرومندی بودم و این وقت عاشق و دلباخته هستم. آن وقت توان نیروی جسمانی من مردم را بدور من جمع میکرد و اکنون نیاز روح من قلبی را برای من مسخر میکند. نمیدانم آن همه کشور کشایی مرا شاد میسازد یا اینکه می بینم دریچۀ قلبی برویم کشوده شده است مایه سرور و نشاط است. آه، که انسان را به چه قوه های مخالفی سپرده اند که با او بازی کند؟! قلب همه چیز را برای خود میخواهد و ساغرش را به من تقدیم میکند که آنرا از عشق و مستی، از عواطف و آرزو ها پر کنم و جامی به سلامتی خود سر کشم و دیوانه وار در وادی پر امن و آرامش رقصی کنم و گوشم را به آواز پر از جمال نی پر تاثیری وقف نمایم و ببینم در آغوش زهره تابنده و روشن و ماه زیبا همه چیز را جز آرزوی خود فراموش کرده ام. از آبهای زمینی، سبزه ها، اشجار، وادی ها، کوهها، دشت و دمن هایی که به من زنده گی خوش و حیات بخشوده اند، قبر ها و آبداتی که تماشای آنها مرا به خاطرات حزن می سپارد و در آن پدران و مادران، خواهران و برادران من خفته و از دل خاک چشم شان برای دیدن خوشبختی و بدبختی، بزرگی و کوچکی، شکست و فتح من باز است، چشم پوشیده ام. آن قوه

مقدس دیگری که برای دانایی و تعقل نظام این همه کائنات را استوار داشته است میگوید:

تو ساغرت را به من تقدیم کن تا آنرا برای تو لبریز بسازم و آنرا به سلامتی دیگران بنوش و خویشان را از فدا کاری و جانبازی سرشار بساز. مردانه وار در راه پرخطر خوشبختی گام زن و گوشات را به صدای پر از جلال و ابهت دهل و شیپور بسپار و خویشان را بر خورشید حاکم ببین. خون و جان خودت را فراموش کن و شاد باش، برای آنکه نگذاشته ای آن آبها و سبزه ها خشک شوند، آن وادی ها و کوه ها دشت ها و دمن ها را خطر تهدید کند، آن قلبهایی را که در خاک خفته اند شاد بساز... خداوندا! نمیدانم وظیفه من چیست؟! تو مرا رهنمائی کن... آیا بزرگترین ضعف بشر همین نیست که نمیتواند خوشبختی هایی حقیقی و جاوید را از سعادت های غیر حقیقی و آنی جدا کند؟ تو چرا آنها را بهم شبیه آفریده ای یا آنکه بشر چرا همیشه اشتباه میکند؟ آیا ما معذور نیستیم؟ تو نکو تر میدانی که اگر بتوانیم بفهمیم و اگر چشم ما کور نباشد، اگر ما را بازیچه فریب نسازند هیچ کدامی آنقدر احمق نخواهیم بود که حقیقت خلقت را قربان کنیم... قلب بشر گواهی قویتر از ندامت ها و حسرت های خود ندارد که بتو تقدیم کند و بدین وسیله از تو عفو و پوزش بخواهد... اینک مسلح شدم... خداوندا! تو به من مدد کن... ای شتر مست! با آنهمه تزئینات خویش از جلو من رد شو، برو در سایه درختی که اشک های من آنرا آبیاری کرده بیاسای تا من باز گردم. جلوه های زیبایی خود را برای فریب قلب ناتوان من مفرست. روزی خواهد رسید که آواز مسرت بخش جرس تو قلب و روح مرا برقص آورد. ای اسپ توانا و دلیر من! بیا و مرا بردار و بجایی ببر که میتوانم از آنجا شکوه و پیروزی

بیاورم.... خداوندا مرا یاری کن تا با فتح در میدان جنگ، جمال عشق را در فتح آرزو های قلبی خویش تجلیل کنم و شکوه بخشم... هنوز یک ساعت دیگر دارم.... بلی یک بار بایست رفت، آن پیره مرد مرا چون پدر دوست میدارد و مانند فرزند خودش فاتح و نیرومند می خواهد... آه قلب پیر او تنها به جوانی دختر زیبایش زنده است... وقتی او را از من دریغ نکرد یقین دارم دعای او در حق من قبول خواهد شد. بایست با او وداع کنم. در جنگ گذشته فرزند جوانش دست او را بوسید ولی نتوانست دیگر خود را با او نشان بدهد و مردانه جان سپرد. در این جنگ کسی ندارد که او را به وداع پر افتخار شاد کند. آیا این وظیفه من نیست؟ (خارج میشود)

(پرده می افتد)

صحنه دوم

در درب یکی از قلعه های با شکوه افغانی

پیر مرد: (در جلو درب) هنوز حرکت نکرده اید؟! توقع نداشتم ترا ببینم، گفتند قشون در تاریکی حرکت میکنند، آرزومند بودم رویت را ببوسم...

زلمی: نه خیر، ولی وقت حرکت نزدیک است. چگونه میتوانستم بدون دیدن شما بروم. آمدم تا دستهای شما را برای وداع ببوسم...

پیرمرد: (باخنده معنی داری) بلی برای بوسه وداع آمدی...؟

زلمی: (سرش را پائین می افگند) نتوانستم بی آمدن بروم. آمدم تا دعای شما را بگیرم و...

پیر مرد: دعای من... من دعا میکنم که خدا شما را فتح ارزانی کند، ولی آه جز این نمیتوانم دعای دیگری بکنم... این دعای من همواره مستجاب میشود. بارها و در جنگ گذشته نیز در همین جا، در جلو درب همین قلعه دعا کرده ام و جوانان فتح کرده اند ولی نمیدانم من فراموش کردم یا آنکه خدا نخواست فرزند جوان من باز گردد... او خود میداند که من شکایتی از مرگ او ندارم و بدان جنگ فتح شاد بودم. هر چند آخرین میوه زندگی مرا تند باد آن حادثه فرو ریخت. مرگ او دیگر امید فرزند را در قلب من کشت، ولی آرزوی فتح در روح من چه قوتی دارد که همواره زنده مانده است... باز هم شکر میکنم من در چشم هر جوانی سیمای او را زنده می بینم. اینک تو در مقابل من ایستاده هستی. چند دقیقه پیشتر دو سه جوان دیگر نیز از این راه گذشتند، خیال میکردم که فرزند من با ایشان یکجا از جلو من گذشت. اکنون او را در پهلوی تو ایستاده می بینم. عزیز من! گمان مکن این وهمی است که از دماغ پیر من بیرون می آید من معتقد هستم آنهائیکه خود را فدا کرده اند نه مرده اند و روح آنها همیشه با آنهائیکه با عقیده که ایشان داشتند و راهیکه ایشان تعقیب میکردند معتقد و همراه است، یاری میکند و از ایشان دور نمیشود. همین حالا که از خانه بیرون میشدم «عینو» نمازش را تمام کرده مشغول دعا بود، دیدم تبسم حزینی در لب های او نمودار گشت پرسیدم: چرا میخندد گفت:

برادر جوان مرگم را دیدم که بر فراز قلعه گذشت، بالهای نورانی او چون آفتاب می درخشید، به من گفت: که نیازهای مرا بجایی که میخواهم رهنمونی خواهد کرد و هم زلمی را در میدان معرکه همراهی خواهد نمود و او را تنها نه خواهد گذاشت در گرمی و جوش جنگ به روی او نسیم

سرد و بروی دشمنانش شعله های زنده حواله خواهد کرد، پدر جان. آیا خود را بتو نشان نداد؟

زلمی: راستی شما هم او را دیدید؟

پیره مرد: یک لحظه از چشمان من دور نیست ولی دیگر با من حرف نمیزند، او میداند که قلب پدر پیرش محتاج تسلی او نیست و خود عقیده دارد که فرزندش در آغوش مرگ آسوده تر است و جوار رحمت خداوندی از لطف پدر ایمن تر، گرمی تر و گوارا تر میباشد...

زلمی: عینو نام مرا گفت؟ آیا دعا برای من میکرد؟

پیره مرد: بلی، حتی دیشب تمام شب مشغول راز و نیاز بود، هر چند میخواست احساساتش را در حجاب حیا از من نهان کند ولی من پدر او هستم او را در دامن خویش بار آورده ام، من میدانم که او وقتی خدا را پرستش میکند ترا فراموش نمیکند.

زلمی: برای من شنیدن این خبر قوت و امید است. خوب شد توانستم... خود را برای وداع برسانم، من یقین دارم که دعای شما و نیاز «عینو» برای من فتح و پیروزی می آورد.

پیره مرد: بلی فرزند خدا تنها نیاز های صمیمی و پاک بندهگان خود را می پذیرد. او چیزی را قبول میکند که سزاوار آستان کبریای او باشد. من خیلی آرزومند بودم جبین ترا، حینیکه آیت فتح و نصرت از آن خوانده میشود ببوسم و به تو میگویم که هر جوان فتح میکند، ولی اگر خودش

خطوط درخشنده جبین پاک خود را نزداید. برای تو قلب قوی و روشن نیاز میکنم و یقین دارم تا وقتی که قلب تو برای اطاعت از قوانین مقدس دین و نظام باز است همینکه دستت را از قبضه شمشیر جدا کنی عرق مجاهدات و پیروزی را از جبین خویش با آن پاک خواهی کرد. ولی (تبسم معنی داری میکند) تکرار این کلمات وداع؛ کلماتی است که از قلب جوانان بیرون می آید ولی تدبیر پیران با آن موافق نیست.

زلمی: (محبوبانه) ولی چطور میتوان خویشتن را از اظهار مطلب پاکی باز داشت؟ البته شما مرا عفو میکنید.

پیره مرد: بلی فرزند من! ترا عفو میکنم ولی خبرداری که وداع سفر را تلخ میسازد. این را کسی میتواند خوب تر بفهمد که بیشتر سفر کرده و بیشتر به وداع مجبور شده است؟ آنهم کسیکه در جوانی پیره مرد دلسوزی نداشته است که در درب قلعه محبوبش به او نصیحت کند، وداع... وداع جز خاطره غم انگیزی نیست که حساس ترین گوشه قلب را برای خود انتخاب میکند.

زلمی: (محبوبانه) اما...

پیره مرد: آیا چه؟ آخر او را خواهید دید. چقدر خوب است بجایی آنکه یکدیگر را در اشک و اندوه ترک کنید درخنده و سرور با هم یکجا شوید.

زلمی: من نمیتوانم آرزو داشته باشم که باری او را دیده خواهم توانست، چگونه میتوانم به میدان جنگ بروم و امید باز گشتن را در دل بیروانم؟!

پیره مرد: تو به فتح خود یقین نداری؟

زلمی: یقین دارم که قشون ما فتح خواهد کرد؛ ولی اگر امسال ما زنده می مانیم این لذت و افتخار مشکوک است....

پیره مرد: کی میداند که کی میمیرد؟ من امید وارم و دعا میکنم که فاتح باز گردی، تو جوان هستی و باید بدانی که جوان جز به یاس نمی میرد، جوان خود آرزوی امید است و زنده گی او زنده گی امید و آرزو است.

زلمی: من به هیچ وجه مایوس نمیشوم؛ ولی آرزوی من با من نخواهد مرد. آیا روح فرزند جوان شما امروز صبح با بالهای زنده و رخشنده از فراز این قلعه عبور نکرد و به عینو تسلی پر از محبت خود را اهداء نمود؟ ولی مصمم هستم که زنده باز گردم.

پیره مرد: بهتر است بگویی زنده گی در فتح و مرگ در مغلوبیت است.

زلمی: آری اگر فاتح باز میگردم... آنگاه (سرش را به غرور می بردارد)

پیره مرد: بلی فرزند من! آنگاه با گردن افراشته و چشم بلند او را خواهی دید که برق شمشیر فاتح تو در لبهای او به جلوۀ تبسم سرور و افتخار میدرخشد ولی در این وقت مصلحت نمیبینم او را ببینی.

زلمی: پدر، عزیز من! قبول میکنم. من همواره به بزرگان خود مطیع خواهم بود، تمام جوانان و پهلوانان قوم ما به بزرگان خود اطاعت دارند.

پیر مرد: (جبین او را می بوسد) برو فرزند! من برای تو دعا میکنم که هنگام بازگشتن وقتی بر قبر من بایستی و دعا کنی دعای تو نیاز یک سپاهی مغلوب نباشد. خدا شکایت را نمی پذیرد، دعای یک سپاهی مغلوب جز شکایت رنگ دیگری ندارد. خداوند شکر و سپاس را دوست دارد و این همیشه از کسانی که فاتح و پیروز اند ساخته است.

زلمی: من هم آرزو دارم و به یقین میگویم که وقتی دست شما را ببوسم لب من لبی نباشد که خنده فتح و پیروزی در آن دیده نشود.

پیره مرد: شاید وقت حرکت نزدیک باشد؟ (صدای دهل و شیپور بلند میشود).

زلمی: (به دیوار قلعه می نگرد) صدای دهل حرکت است. همین حالا باید حرکت کنیم.

پیره مرد: برو فرزند من! خدا حافظ تو باد!!!... شاید دیگر ترا نبینم زیرا عمر من به آخر رسیده است. من از همین حالا جگر گوشه خود را به شرافت و مردی تو میسپارم. او از تو است، من مرده یا زنده باشم. اگر زنده و فاتح بازگشتی سر راست درب این قلعه بروی تو گشوده خواهد شد. در آن وقت من زنده نخواهم بود تا با تو و عروست همراهی کنم. شتر محبوب من از من وکالت خواهد کرد و محمل سعادت شما را خواهد برداشت، ترا بخدا میسپارم.

زلمی: (دستهای پیره مرد را می بوسد) خدا حافظ شما... بقول شرافت و مردی اعتماد کنید و مطمئن باشید... (روان میشود).

زلمی: (با خود) خدا حافظ... او از تو است اگر زنده و فاتح بازگشتی درب این قلعه سر راست بروی تو گشوده خواهد شد... او از تو است... اگر زنده و فاتح... باز گشتی... صرف اگر باز گشتم سعادت مند خواهم شد... خداوندا! تو او را حفظ کن!!!... (آواز دهل بلند تر میشود. صدای شیبور و غریو ترانه سپاهیان بگوش میرسد).

(پرده می افتد)

صحنه سوم (در درب همان قلعه...)

پیر مرد: (تنها).. آه فرزند عزیز من دیگر تو به جنگ نه میروی و برای پدر بدبخت و ناتوان افتخار نمی آوری... خاک قوت و جوانی ترا برای ابد پوشیده است... باز هم مرگ نمیتواند سیمای ترا از من نهان کند؟ من ترا صدا میزنم ولی تو برای همیشه ساکت شده ای... نگاه من از اینجا در قبر تو نفوذ میکند. نیک میبینم که به حیرت به من نگاه میکنی و با تبسم ساکتانه به من میگویی که مرگ آرزو هایت را از تو ربوده و ارمانی برای تو نگذاشته است. به من گفتند تیر مرگ سینه ترا شگافت و در قلب تو فرو رفت. آری من نیز درد آن ضربت را در قلب خود حس میکنم... خداوندا! چرا مرا بیچاره و ناتوان ساختی؟!... بلی قشون حرکت کرد... امروز با روزیکه روی ترا بوسیدم هیچ فرقی ندارد... هنوز آن دهل و شیبور کهنه نشده اند که تو قدمهایت را با آهنگ آنها درست میکردی. گویی من از همان روز تا این دقایق از جای خود حرکت نکرده ام و همان صداها بگوشم میرسد...

پروردگارا! چه وقت درد های مرا خاتمه خواهی داد... این راه زنده گی چقدر دور است...؟ برای پیری که عصای او شکسته، پایش ناتوان و قلبش رنجور است دورتر است. برای کسیکه همایش او را ترک کرده است. سخت خسته کننده است... آنجا قبرستانیکه نیاکان من در آن جا خفته اند. روی بیشه معلوم می شود. حتی قدمای ناتوان من میتوانند در چند دقیقه به آن جا برسند... من نیز جز به آنجا به جای دیگری نمیروم. راه زنده گی انجامش همان جا است - ولی باز هم نمیتوانم در پایان شصت سال خود را در آنجا بیابم... میگویند عمر زود گذر و کوتاه است. این را کسی میتواند بگوید که یک لمحۀ بدبختی و اندوه او را به یک عمر دراز خسته نساخته و اذیت نکرده است. خداوندا! مرا عفو کن. این تو هستی که در پدر عاطفۀ شدیدی خلق کرده ای و بشر را طوری ساخته ای که باری به شکایت حس سپاس و شکر را در خود بکشد و خود را بدبخت تر بسازد. آیا زلمی فرزند من نیست که به من دادی؟ راستی تو عسا و همره دیگری به من بخشوده ای، او را حفظ کن و مرا ببخش. این بنده ناسپاس را تو قابل شکر بساز و سرش را به آستان خویش برای عبودیت بپذیر، بلی باید بروم نمیدانم این دختر چه حال دارد! در چشمان او عشق و صمیمیت میبینم آیا آنها در دیوار های این قلعه نفوذ نکرده و آنها همدیگر شانرا ندیده اند؟ چرا نگذاشتم با هم وداع کنند، اگر باز نگردد و نتوانند یکدیگر شان را ببینند آیا بدبختی دو قلب پاک، دو دل عاشق، مرگ دو آرزوی شدید جوانی روح مرا ناقرار نمیسازد؟... ولی حالا رفته است تنها من میتوانم حس کنم که نگاه آخرین او چه قوت مغلوب کننده در خود داشت، خیال کردم دیوار های قلعه را ویران خواهد کرد ولی در قلب سرد و پیر من اثری نکرد... آه انسانها چقدر از هم دور و تا

چه اندازه باهم شبیه هستند؟! اگر مادر «عینو» به دخترش افسانه خود و من را گفته باشد او را از من ناراض ساخته خواهد بود. آه، آنروز چقدر قشنگ بود؟ جوانی چه قدرت بزرگی است؟ کی میتوانست مرا از وداع مانع شود؟ آیا من برای جنگ میان نه بسته بودم...؟ هنوز گرمی آن بوسه وداع را در لبهای سرد خویش حس میکنم... من که خود سرگذشت شوریده دارم چرا زلمی را از این لحظه شیرین مانع ساختم..؟ آری وداع خیلی شیرین ولی سخت حسرت انگیز است آیا آن قدرت را که من از آن دقیقه گرفتم سپاهی دیگری در میدان جنگ داشت؟؟! خاطره آن روز در قلب من جاوید است... روزگار نمیتواند معبد باشکوهی را چون قلب عاشق که صورت آسمان محبوبش آنرا تزئین میکند و نیازهای پاک و آرزوهای ارجمند او آنرا عظیم و مجلل میسازد، ویران کند. اینک موهای من سپید هستند ولی رنگ آن خاطره پر از جوانی را حفظ کرده ام. از همان روز حس میکردم که هر لحظه که از عمر آن میگذرد مرا بزرگتر میسازد، امروز میبینم که مانند کوهی عظیم الشانی سرم را برف های سرد پیری پوشیده است، ولی دامن من از آن گلهای آتشی که گرمی خود را از عشق و جوانی گرفته اند، پر است... و بر وادیهای زیبای حیات- وادی هائیکه خزان نمی تواند خاطرات بهار را از قلب آن بیرون کند حکومت میکنم... این همه عظمت و جلالی که امروز در قلب خود حس میکنم همه مرهون نیازهای همان یک روز است- روزیکه دیگر نتوانستم به آفتاب آن چشم بکشایم و تنها امروز می توانستم نظیر آنرا ببینم، ولی برای من مقدر نبود و نگذاشتم زلمی و «عینو» باهم وداع کنند....

آه، تنها همان شادی جوانی است که میتواند یاس و اندوه پیری را تخفیف کند. پیره مردانیکه به حسرت از یاد آن روزگاران اشک میریزند، طفل اند... حتی مرگ فرزند جوانم نتوانست که به کلی مرا از این خاطرات محروم بسازد... راستی بدبختی من خیلی بزرگ است... دیگر همه صداها خاموش شده اند و قشون رفته است... آنجا در میدان جنگ مرگ و افتخار منتظر آنها است و کشش این دو قوه بزرگ گامهای شانرا تیز تر میسازد... چه وقت میتوانم به یقین بدانم که کدام یک قوی تر است خوف یا رجا...؟ آه زلمی... خدا... (دروازه قلعه از داخل باز میشود، عینو روی صحنه میاید.)

عینو: پدر جان! شاید نخواست برای وداع بیاید تا چه وقت انتظار میکنی؟ من از برج قلعه دیدم قشون حرکت کرده است همه رفته اند.

پیرمرد: فرزند من! آمده بود با او وداع کردم...؟ آیا...

عینو: آمده بود؟! آیا باز می آید و منتظر او هستی؟

پیر مرد: نی فرزندم! با او وداع کرده ام؟ با قشون حرکت کرده است. البته باز میگردد ولی وقتی جنگ تمام شود و قشون باز گردد... آیا مرا...

عینو: آه پدر جان! مرا عفو کن آرزومند بودم یک مرتبه او را ببینم...

پیر مرد: فرزندم: مرا عفو کن او خیلی آرزو داشت ترا ببیند ولی من نگذاشتم (به قلعه داخل میشود).

عینو: (آهسته باخود) بلی میدانم تو او را نگذاشته ای... او خیلی آرزو داشت می خواست، خدا نخواست... خداوندا! آیا تو خواهی خواست!؟... ؟

پیر مرد: بیا فرزند... میخواهم وضو کنم...

عینو: (درب قلعه را می بندد) می آیم...!

(پرده می افتد)

صحنه چهارم (پس از نه ماه)

پیر مرد: (در بستر) فرزند من! اندکی آب در حلقم فرو ریز!

عینو: (آب را به او میدهد) پدر جان! امروز خیلی تشنه میشوید؟

پیر مرد: فرزند من! اینجا پیش روی من نزدیک بنشین... آری خیلی تشنه میشوم، انسان تا وقتیکه زنده است خیال میکند زنده گی بغیر تشنگی نیست. اکنون میبینم که مرگ هم برای ما جز تشنگی چیزی ندارد... خدا میداند این عطش بشر در کجا و به چه چیز ختم میشود؟ چه وقت و در کجا حلق ما تر خواهد شد؟!

عینو: پدر جان! چرا از مرگ صحبت میکنی این صحبت تو مرا تنها میسازد...

پیر مرد: فرزند من! چرا کوشش کنم که ترا فریب بدهم، راهی در جلو نگاه من باز شده است که باید آنرا ببیمایم و ترا ترک کنم... حس میکنم که میمیرم.... یک کمی آب در حلقم فرو ریز.

عینو: خداوندا! به من و او رحم کن... مرا در این دنیای بزرگ تنها مگذاری؟ من نمیتوانم حتی در این قلعه... حتی در اطاق خود تنها بمانم... پیر مرد: فرزند من! آب خواستم.

عینو: (آب را در حلق او میریزد) پدر جان! کی میتواند تنهایی فرزند ترا به نگاه رحم و شفقت پر کند... چطور میتوانی به من بگویی که مرا ترک میکنی؟

پیر مرد: راستی جز خدا کسی نیست که من ترا به او بسپارم... او است که مرا از تو جدا میکند و هم او خواهد بود که بر تو به دیدهٔ رحم و شفقت بنگرد... آیا او به بندهگان خود مهربان تر از پدر نیست؟ فرزند گریه مکن...

عینو: آری خدا بزرگ و مهربان است او ترا صحت خواهد داد و بهتر میداند که سعادت من در زنده ماندن تو است- او به من رحم خواهد کرد...

پیر مرد: عینو: خدا همواره مهربان است. گاهی بما مصیبت میفرستد و سختی می آورد ولی این هم از مراحم او است.... ما خیال میکنیم که ما را زحمت میدهد. بشر نمیتواند خوشبختی و بدبختی خود را بداند.... تمام

عمر در پی سعادت خود سرگردان است در حالیکه سعادت و خوشبختی او از او دور نیست، او نمیتواند آنرا بشناسد. ما خیلی ضعیف و نادان خلق شده ایم... اگر صرف بتوانیم سعادت خود را تمیز بدهیم... راه و چاره دیگری برای این کار در نزد ما موجود نیست جز اینکه ایمان داشته باشیم که آنچه خدا میکند همان برای ما نیکو است و سعادت ما در رضای او است.

عینو: پدر جان، من چگونه میتوانم با غمهای خود تنها مقاومت کنم؟!

پیر مرد: فرزند من! شکایت مکن. اگر میتوانی اشک مریز... به من گوش بده... آه، نه ماه گذشت قشون ما هنوز باز نه گشته است. کاش میتوانستم یک بار زلمی را ببینم... فرزند من! وقتی با او وداع میکردم به او گفته بودم که تو از آن اویی، و اگر باز گشت درب این قلعه بروی او گشوده خواهد بود، و شتر من محمل شما را خواهد برداشت - تو باید این را به یاد داشته باشی.

به تو توصیه میکنم که در تمام دقایق زنده گی به او اطاعت و محبت داشته باشی. تو در زنده گی تنها هستی. کسی دیگر نداری که یک گوشه قلبت را از او بسازی، دلت را سراپا وقف محبت او کن و یقین داشته باش که برای یک زن سعادت و خوشبختی بزرگ تر از آن متصور نیست که قلبش پر از عشق و محبت شوهرش باشد. یگانه دارایی من تو هستی که آن را ترک میکنم و بخدا میسپارم. همه چیزها را مانند خودت بخودت میسپارم... عقیده داشته باش که سعادت هر کس بدست خود او است. خداوند به همه بنده گان خود نظر لطف و مرحمت دارد و تمام کسانی را

که او را می پرستند، دوست دارد. آنهائیکه بدبخت میشوند بدبختی شان محصول اعمال و نیات خود شان است، خداوند آنها را عقوبت میکند برای آنکه آنها بخود ضرر رسانیده اند. نیک بختان را نعمت و ناز مینبخشد برای آنکه آنها خود را سزاوار آن ساخته اند ورنه بدی بنده گان نمیتواند بخدا ضرری برساند و اعمال نیک شان جز برای خود شان مفید نیست.... من با قلب و روح خود شهادت میدهم که خدا یکی است. مهربان و بخشنده است... دعا کن که گناهان مرا عفو کند... فرزند من! خدا حافظ. خداوندا! مرا در یاب... (جان میدهد)

عینو: (فریاد میکند) آه، پدر جان ترا چه میشود...؟ چرا این همه گفتار نیکو را زود خاتمه بخشیدی؟ چرا ساکت شدی...؟ پدر جان! حرف بزنی به من نیکی و صلاح بیاموز... آه، ترا چه میشود؟ ... خداوندا او را بیمارزا! قلبی که شصت سال به عاطفه و عشق گرم بود از کوچکترین اشتباهی در آتش ندامت میسوخست، جز آرزو های نیک امیدی در آن نبود- سرد شده است... چشمیکه نیاز آنرا اشک آلود میساخت بروی دنیا و زنده گی پوشیده شد. پیکری که شصت سال تمام حرکت کرد... در یک لمحہ ساکت و آرام شد... دیگر مرا تسلی نمیدهد... تنهایی مرا نمیتواند ببیند... برای سعادت من نمیتواند دعا کند. او در آخرین نگاه خویش همه چیز را انسجام داد. لحظه که مرگ می آورد، نگاهی مختصری که بروی مرگ دوخته میشود در یک لحظه آن کار های چندین ساله زنده گی را میتواند انجام دهد... آه... آه... پدر جان! چرا مرا بیکس گذاشتی (ضعف بر او مستولی میشود).

(پرده می افتد)

صحنه پنجم پس از سه ماه در قرارگاه اردو

زلمی: (در خیمهٔ خود) نمیدانم بابای بزرگ چرا امر داد اینجا فرود آئیم...؟
بیش از سه میل به شهر نمانده است.

یاور: احمد شاه کبیر بهتر از ما میدانند... هنوز تازه شام شده است قشون
میتوانست تا خفتن به شهر برسد.

زلمی: شاید نمیخواهد فتح درخشان خود را در ظلمت شب به شهر ببرد.
یاور: بلی، جز این شده نمیتواند...

زلمی: ولی کسانیکه وظیفهٔ خود را انجام داده اند و بعد از یک سال
فاتحانه به شهر خود وارد میشوند چه دلها که منتظر آنها است. امشب در
خانهٔ سپاهیان انتظار و شوق حکومت میکند.

یاور: آری ولی چه میشود؟ بهتر است آنها را مشتاق تر بیاییم.

زلمی: شهر خبر دارد که قشون باز گشته است ولی ما هیچ نمیدانیم که
در شهر چه خبر است.

یاور: همه کس شاد و خرم است.

زلمی: دل‌های حزین نیز بی شمار است آنهاییکه منتظر فرزندان، شوهران و برادران شان نیستند....

یاور: ولی تا کنون کسی از کشته‌گان به صورت صحیح اطلاع ندارد...

زلمی: پس شب سختی بر شهر حکم فرما است - همه کس حزین است زیرا هر پدر و مادر از فرزند خود متوقع جانبازی است و او را مرده می‌شمرد...

یاور: آری...

زلمی: امشب خوف و رجا با دل‌ها بازی میکند. به هر صورت میتوانی بروی... یکبار خیمه‌ها را ببین و امر بابای بزرگ را به پهره‌داران برسان که هیچ فردی حق ندارد پیش از قشون به شهر برود.

یاور: اطاعت میکنم. (خارج میشود)

زلمی: (تنها)... یک سال تمام... انتظار مرگ، مسافرت... سفریکه از تسلی وداع عاری باشد... آه چقدر سخت میگذرد؟ گویی پیش از وداع از دیدار او محروم شده باشم... گذشت. اکنون بیش از سه میل از هم فاصله نداریم. در ماه پیش از این هزاران میل از او دور بودم. چندین کوه در میان بود. ولی امروز عصر هنگامیکه بر تپه بر آمدم قلعه که سعادت مرا در آن محصور ساخته‌اند، معلوم میشد. آیا من نمیتوانستم ببینم یا حقیقتاً در اطراف آن هیچ کس دیده نمیشد - ولی من میتوانم این سه میل راه را قطع کنم و خویشتن را به او برسانم. چه لازم بود در اینجا فرود آئیم؟

اگر امروز میرفتیم و حالا به خوشبختی های خود می رسیدیم از عظمت قشون کم می شد؟ آیا همه سپاهیان با این خوش نبودند؟ یک امر قوماندان بزرگ هزاران هزار آرزوی شدید را متوقف ساخت. آیا خودش مایل نبود امشب را بجای آنکه در خیمه نظامی سحر کند در قصر شهنشاهی بگذارند؟ شاید برای او همین ترتیب خوش آیند است ولی من چه مجبوریت دارم؟ قانون، امر، اطاعت، وظیفه، بلی اینها همه قابل احترام است ولی آیا من بحیث یک سپاهی وظیفه خود را انجام نداده ام؟ وظیفه من جنگ و فتح، اطاعت و قبول و استقبال مرگ بود... آیا امتحان خود را ندادم؟

آیا من اولین کسی نبودم که اسپ خود را به دریا افگندم؟ آیا درب سه قلعه را من نه گشوده ام؟ آیا دو بار بر قلب عسکر دشمن جز من دیگری حمله کرد؟ آیا بابای بزرگ، قوماندان اعظم سه بار جبین مرا نبوسید...؟ حالا دو پاس از شب گذشته است ولی هنوز در این جا هستم تا نظام عسکر بر هم نه خورد. دیگر هیچ خطری نیست آخرین وظیفه خود را انجام داده ام اگر یک پاس پیشتر از دیگران میروم چه میشود؟ میتوانم تا وقت حرکت قشون باز گردم ولی یکبار بایست خود را رسانید... آه آن پیر مرد — اگر زنده باشد چه اندازه مسرور خواهد شد!!؟ من فاتح و زنده باز گشته ام، عینو درب قلعه را سر راست بروی من خواهد گشود او را در آغوش میکشیم... آه، این چه صدای است که به من میگوید قانون را احترام کن... مرو... تو حق نداری پیش از دیگران بروی... این صدای قانون است... نی محض خیال میکنم... من باید بروم هیچ دلیلی نمیتواند مرا باز دارد. اینجا جز یک انتظار کشنده وظیفه دیگری متوجه من نیست. میخواهم در عوض آنکه بخواهم و استراحت کنم خود را به محبوبی

برسانم که یک سال تمام بدون وداع او را ترک کرده ام. بایست حرکت کرد....

بلی، باید وقت را از دست نداد... آه، چهره متبسم تو مرا بسوی خود میکشاند تو آغوش را برای من باز کرده ای... آه، این دست تو است که روی زنجیر درب قلعه گذاشته شده است؟ آیا آنرا بروی من می کشائی... بلی، عینو آنرا بکشای اینک من آمده ام زنده و فاتح باز گذشته ام – نخست بگذار ترا در آغوش کشم آنگاه آن پیره مرد را بیدار کن... آه، این تو هستی...؟ تو مرا نگذاستی وداع کنم. دستهای مرتعش تو به چه قوتی زنجیر را برای من می کشاید. بگذار زود دست ترا ببوسم... من افسانه جنگ را وقت دیگر بتو خواهم گفت... اول بگذار عینو را در آغوش کشم... راستی چه درست گفته بودی «بهتر است بجای آنکه یک دیگر را در حسرت و اندوه ترک کنی به شادی و خنده استقبال نمائید...» اینک من هستم... بسوی تو می آیم...! از خیمه خارج میشود.

(پرده می افتد)

صحنه ششم

در درب قلعه

زلمی: (دروازه قلعه را می کوبد) چرا باز نمیکنند؟ آیا داخل این قلعه کسی نیست؟ (مجدداً به شدت درب را می کوبد) آیا خواب پیر مردان همینقدر سنگین میشود...؟ باید اندکی مکث کنم... آیا او نه گفته بود که اگر زنده و فاتح باز گردم درب قلعه سر راست بروی من گشوده خواهد شد...؟! آیا

من زنده و فاتح نیامده ام؟ آیا این همان قلعه سعادت من نیست؟.. چرا باز نمیکند؟! (به درون قلعه سنگ می افگند) حالا هم صدایی شنیده نمیشود... آیا بجایی رفته اند؟ (مجدداً سنگ می اندازد) صدای پای است... نزدیک میشود... قدمهای آن جوانی به طرف من می آید... پیر مرد نمیتواند با این قدمهای تند بیاید. آه، چرا نمیتوانم بدانم کیست...؟ بلی، بیدار شدند... آیا در این لحظه متوقع ورود من نیست؟ عینو اگر تو باشی برای من چه سعادت بزرگی است- من یقین دارم که تو نیز مرا مانند سعادت خویش استقبال میکنی... فردا افسانه های دلیری من ترا شاد خواهد ساخت... خداوندا! درب سه قلعه را به نیروی جوانی و قدرت شهامت گشودم درب این قلعه را بروی نیاز های من باز کن...! اینجا آغوش سعادت بروی من باز میشود آغوش پیره مردی که چون فرزندش مرا دوست دارد... آغوش محبوبی که او را از جان دوست دارم... آه، بین الطلوعین تاریکی و روشنی را بهم آمیخته است... آیا خواهم توانست بیش از طلوع خود را به اردو برسانم؟ (از پشت دروازه صدای زنی جوانی شنیده میشود) کیست و کی را میخواهد؟

زلمی: این من هستم کسی که به صدای تو آشنا است...

عینو: من نمیدانم تو کی هستی و کی را میخواهی...

زلمی: دروازه را باز کن... این من هستم آیا صدای مرا نمی شناسی؟ کاکا کجاست؟

عینو: کاکا سه ماه پیش مرده است تو که از مرگ او خبر نداری چطور میتوانی دعوی آشنایی کنی؟!

زلمی: مرده است... آه... دروازه را باز کن تا با هم گریه کنیم این من هستم... زلمی.

عینو: زلمی با عساکر فاتح می آید... او با صدای دهل و شیپور فاتحین می آید. او با جوانان و سپاهیان می آید... باز گرد من ترا نمی شناسم...

زلمی: من کسی دیگر نیستم... عینو! من زلمی هستم آیا اینقدر زود فراموش شده ام...؟!

عینو: آیا فوجیکه آواز فتح آن آفاق را پر کرده است چنین خموشانه به شهر وارد شده است...؟ بی دهل و شیپور می آید...؟ آیا زلمی از فاتحین نیست؟

زلمی: من زلمی هستم... زنده و فاتح باز گشته ام چرا درب قلعه را سر راست بروی من نمی کشایی...؟ چرا مرا نمی شناسی...؟ وقت میگذرد... شتاب کن و مرا در یاب...

عینو: ترا چه شده است... تنهایی؟

زلمی: چیزی نیست... دروازه را باز کنید، آری تنهاستم.

عینو: چرا تنها آمدی...؟

زلمی: برای آنکه دیگر توان نداشتم مهجور باشم و نتوانستم ترا نه بینم بیشتر از دیگران آدمم تا با نگاه مختصری بر تو خود را حقیقتاً بزرگ و فاتح بینم. من باید زود باز گردم...؟

عینو: چرا زود باز میگردی؟...

زلمی: برای آنکه باید با عساکر یکجا به شهر وارد شوم. پیش از آنکه روز شود باید در اردو باشم... سه میل راه در پیش دارم.

عینو: درب این قلعه بروی کسی باز نمیشود که برای خاطر یک زن قانون را بشکند و وظیفه را فراموش کند.

زلمی: عینو! این صدای تو است که قلب مرا می شکند؟!

عینو: بلی باز گرد من نمیتوانم ترا ببینم...

زلمی: مرا عفو کن... اگر پدرت زنده می بود چنین نمیکرد...

عینو: به مرده گان تهمت مکن... باز گرد... برو تا قانون ترا عفو کند...
(گریه گلوی او را میگیرد.)

زلمی: (مایوسانه باز میگردد) تا قانون...

(پرده می افتد)

(پایان) باغبانی جدی ۱۳۲۱

ضمیر

«کاش در دهان همان افعی خوف ناک که روح معصوم من در طفولیت از افسانه آن می ترسید فرو می رفتم تا ضمیر مانند کابوس قاهری مرا تعذیب نمیکرد.»

شب های عید و برات همواره به دیدن من می آمد. من نیز در چنین شبی نمیتوانستم منتظر دیگری باشم، زیرا همه کس در حلقه پر از سرور فامیل خویش خوشتر بود و نمی توانست آنهمه فرحت را برای خاطر مسافری چون من که در چنین شبها جز اندیشه های تاریک و اضطراب و تشویش، در بین دیوار های خانه من چیزی دیده نمی شد و هیچ مهمانی نمی توانست در آن خوش بگذراند، قربان کند. ولی باز هم یک شهر بی یک قلب مهربان نمی باشد ورنه ویران می شود.

دوست من همه چیز و همه کس را ترک می کرد و مرا از تنهایی نجات می داد. هر شبیکه با او می بودم تا سحر می نشستیم. او افسانه های غم انگیز مرا دوست داشت. همیشه می گفت که صحبت من او را غمگین می سازد و وقتی خاطرات حزن انگیز خود را برای او نقل می کنم خیال می کند یک صفحه از زنده گانی گذشته خودش را در مقابل او می گذارم. هر قدر او را تکلیف می کردم به بستر رود قبول نمی کرد.

شام برات است، هوا تاریک شده است. در قلب من چیزی جز انتظار خاطرات گذشته و ورود دوستم نیست. با شمع هائیکه هنوز آنرا روشن نکرده ام مشغول هستم. نمی توانم تخیل کنم که پرتو آنها برای من سرور می آورد یا حزن انگیز خواهد بود... از وقت گذشته است ولی هنوز دوستم نیامده... آیا امشب تنها می مانم... چرا نیامد؟ شاید... لمحه ای بیشتر نگذشته بود که خیال کردم شب گذشته است، همه خاطرات من تجدید شده، شمع های من سوخته و تصورات و اندیشه های من پایان یافته اند، اشکهای من فرو ریخته و چشمانم خشکیده اند. دیگر منتظر ستاره سحرم. ولی دیدم هنوز هیچ شمعی را روشن نکرده ام...

صدایی شنیدم که میگوید بگذار من شمع های ترا روشن کنم... به حیرت نگاه کردم دیدم تنها نیست و همراهی با خود دارد که من هرگز منتظر او نبوده ام.

ورود مهمان ناشناس به هیچ وجهی فکر و اندیشه تازه برای من تولید نکرد. شمعها روشن شدند. من در شب برات هفت شمع روشن میکنم. این عدد چرا کم و بیش نمیشود...

نشستیم دوست من گفت «امشب مهمان خوبی داری» گفتم «من از خودش میپرسم» مهمان ناشناس من با تبسمی که عظمت حزن از آن آشکار بود آهسته جواب داد: «اجازه میدهید این سوال شما را فردا جواب بگویم.»

یقین دارم باور میکنید که جوابی کامل تر از این برای من موجود نبود و به همین یک جمله مختصر خود را با او نزدیک یافتم و حس کردم که او

هم قلب مرا بروی خود کشوده یافت. هنوز پیر نشده ولی سالخورده به نظر می آمد. طوری معلوم میشد که در جوانی از زیبا ترین جوانان بوده است. از چشمهای حزین و نگاه نافذ او برق حسرت و ندامت می درخشید. موهای او اکثراً پیش از وقت سپید شده بود. خیلی متفکر و حزین بود. میخواست حرف بزند ولی سکوت او را مغلوب میساخت و نمیتوانست خود را باز دارد. آنقدر ساکت و غمگین بود که آهسته آهسته من و دوستم نیز ساکت شدیم. بالاخره پرسیدم: «چه فکر میکنید؟ گفت: «سوالی خوبی کردید ولی اجازه میدهید اندیشه های خود را بخاطر بیاورم؟».

در اندیشه های خود فرو رفتیم. هر یکی دیگری را فراموش کرده بودیم که ناگهان صدای او سکوت را در هم شکسته گفت: چه خیال میکنید که چه فکر میکنم؟... من چه میتوانم فکر کنم... میدانم شما میل دارید حرف بزنم ولی نه میدانم من چرا مایل هستم خاموش باشم... مدتی جز با خود نبوده و به چیزی جز خود نپرداخته ام. از کجا میتوانم به شما چیزی بگویم؟ نمیتوانم از دنیای خود سفر کنم... دنیائی که تنها یک مخلوق زنده و مشتاق مرگ در آن زنده گی میکند و آن خودم هستم. هوای آن برای دیگری قابل تنفس نیست. آتش آن دیگران را میسوزاند، ولی آب آن تشنه گی دیگری را جز خودم، رفع نمیکند. آفتاب آن برای دیگران رخشنده گی ندارد. درختهای آن خشک و بی سایه است. قصر زیبای زنده گی من ویران شده است. تنها یک دیوار و یک قسمت کوچک از یک دیوار ایستاده است که خود را در سایه آن پنهان میکنم، تا روزها روشنی خورشید و شهبای پرتو ماه و ستاره گان بروی من نتابد. ولی باز هم اگر میخواهید حرف بزنم از این دنیا افسانه به شما نقل میکنم.

نگاهش حزین تر شد. صدایش می لرزید. در سیمای رنگ پریده او سرخی خفیفی دمید. خیال کردم آتشی در قلب او روشن شده است که او را می سوزد و حتی من گرمی آنرا حس میکنم. چشمش را بروی من دوخته گفت نمیدانم چرا نمیتوانم آن سیمای پر از نشاط و چهره ای را که وجد و سرور از آن میباید یکبار دیگر به شما نشان بدهم. چندین سال رنج و زحمت، شکنجه و عذاب مرا از جوانی و شادیهای آن محروم ساخته است. تنها خودم میتوانم خویشتن را بشناسم و این یگانه خوشبختی من است که حتی اشخاصیکه خیلی به من نزدیک بوده اند از پهلوی من میگذرند و نمیدانند که من همان جوان پر از نشاط و سروری هستم که به من و خرمی های من رشک می بردند؟ در ثروت، تمول، آسایش و عشرت من سهیم بودند، لحظات خوش زنده گی شانرا با من میگذرانیدند. امروز از پهلوی آنها میگذرم کوچکترین تغییری را که در زنده گی شان واقع شده است تمییز میکنم. میتوانم خطوطی را که در قیافه شان نمودار است بشمارم. اندک رنگی را که در ایشان تغیر یافته است ببینم ولی آنها به چهره من طوری نگاه میکنند که گویی هرگز آنرا ندیده اند و در همین لحظه که به روی شان مینگرم و با چشم باز با ایشان نگاه میکنم، خیال میکنم بر زندگی چشم پوشیده و در ته خاک هستم. این مرگ نیست که ما را معدوم میسازد، فراموشی است. من نمرده ام ولی آنها فراموش کرده اند. من نمی توانم کسانی را که حقیقتاً مرده و خاک سیمای شان را پوشیده است با خود بیگانه ببابم زیرا نمیتوانم آنها را فراموش کنم. حتی در همین لحظه چشمهای اشک آلودی نگاه مرا به سوی خود میکشد و قلب مرا می شکافد: می بینم جمع بزرگی را به اطراف خود جمع کرده و به تضرع از آنها التماس میکند

که به من نظر کنند و مرا بشناسند. رویم را از ایشان میپوشم ولی دست او قویتر از من است. هر نقاب ضخیمی را از روی من دور میکند و نمی گذارد قیافهٔ رسوای من پنهان باشد. در بین این جمعیت بزرگ نگاه های شگافنده دیگری هم است که به نفرت به روی من دوخته میشود، و در بین دیوار های پناه گاه من نفوذ میکند. تا کنون نمیدانم این نگاه ها از قبر تاریک و خاک سیاه به من نظر میکنند و یا اینکه از قلب و ضمیر خودم برون میآیند؟ نزدیک است معتقد شوم که آرامگاه مظلوم در وجدان ظالم است، اگر او را وجدانی باشد. ناله های مرگ، ظلم ها، استبداد ها، داد خواهی ها، فریاد ها، نفرین ها، لعنت ها، حقارت ها، و تمسخر ها، مرا تکان میدهد نمیدانم این همه از کجا بیرون می آیند ولی خیلی به من نزدیک هستند. گویی خود را میکشم از دست خود ناله میکنم، خویشتن را مسخره میکنم، به خود نفرین و لعنت میفرستم ولی فریاد رس و داد گری نیست که انتقام خودم را از خودم بازستاند و مرا آرام سازد. آنجا یک شمع خاموش شده است چرا آنرا روشن نمیکنید؟... چند سال پیش از این، جوانی شاد و خرمی داشتم. مانند تنه درخت سبزی که در بین گلها ایستاده و سایهٔ آن معطر و گوارا باشد با بخت سبز و طراوت و زیبایی زنده گی میکردم. از هر سو جمال و زیبایی مرا احاطه کرده بود. جز کامرانی و نشاط نداشتم. نسیم های فرحت و سرور در اطراف من می وزیدند. هوای من صاف و بی ابر، آبهای من روشن و صاف، ثمرم شیرین و سایه ام گوارا و پر لطف بود. مرغکان خوش آواز شاخه های پدram مرا ترک نمیکرد. صدای برگهای خرم من خرمتر از نغمه و سرور خوش آنها بود. روز پرتو مهر و شب روشنی ماه و ستاره گان را در آغوش میکشیدم. نمیدانم این دریایی که من در آن دست و پا میزنم چرا مرا یکبارگی غرق

نمیکند و یا آنکه به ساحل نمیاندازد... موج های کوچک و بزرگ خاطرات مرا خسته و ناتوان ساخته اند. کاش نگذارند برای آزار خویش نفسی تازه کنم و یا اینکه نماند فرو روم و محتاج نفس گردم.

قلب من او را صدا میزند تا سیمای رنگ پریده، نفس های سوخته، موهای پریشان، چشمهای اشک آلود، نگاه های منتقم، نظر های قاهر، مژگان شگافنده، لبان خشک، گریبان پاره، احساسات برانگیخته، عواطف پرجوش، قلب پرخروش و سیمای لعنت کننده خود را به ما نشان بدهد ولی او میگوید مرا با دیگری سر و کار نیست. من انتقام خود را از تو می ستانم زود ترا نزدیک خود خواهم یافت و این پنجه های سرخ را در گلوی تو فرو خواهم برد. کاش این کابوس خوفناکی را که وقتی من آنرا دوست داشتم و در انتظار او لحظات و دقائق زنده گی خود را می شمردم دیده میتوانستید چه قدرتی به او داده اند که چنین مرا مغلوب ساخته است. آیا مغلوبیت این قدر قوی و نیرومند است... بلی میلرزم... این لرزش سالها با من همراه است... آیا خیال میکنید که من در مقابل دشمن توانایی واقع شده ام؟... راستی ظلم و استبداد من خیلی قوی بود... این من هستم که خویشتن را تهدید میکنم... و نمیگذارم افسانه خود را به پایان رسانم... این همان قدرت خودم است که مرا ذلیل و مغلوب میسازد... بلی این قوه که وفا و عاطفه نیک را کشت و نیکی را با همه عظمت آن مغلوب ساخت و اکنون مرا هلاک میکند و فنا میسازد... شبخ او هر لحظه خوفناک تر میشود. به من میگوید نام او را نزد شما نبرم... تهدید او بیجا است من خود توان ندارم این کار را بکنم.

او را خیلی دوست داشتم. یگانه زنی بود که حقیقتاً قلب و روح مرا تسخیر کرده بود. خیالش همواره در آسمان روح من می درخشید. آفاق را برای من پر کرده بود. در عوالم اندیشه و تصورات پر از جذب و شور مرا تنها نمیگذاشت. سیمای قشنگش همیشه در جلو چشمم جلوه میکرد و هیچگاه نگاه پر از صمیمیت او مرا نومید نمیساخت. جز او کسی نبود که ظلمت های حزن و اندوه را به روشنایی سرور برای دل تاریک من مغلوب کند. همه جا او را جستجو میکردم. مانند مرغی که آشیانه سعادت خود را جستجو کند، بی اختیار به طرف مسکن او می شتافتم... چون شاهین گرسنه ای که در شب طوفان پرواز کند، روحم را در فضای غم های تاریک به سراغ او می فرستادم. تنها زنده گی میکرد. نمیخواست فقر و گرسنه گی او را دیگری ببیند. جز اینکه یک کوزه آب از بیرون بیاورد خانه اش را نمیگذاشت. لباس او ژنده تر از آن بود که بتواند زیبایی او را بپوشد. چون نقاب دیگری نداشت. که او را مستور سازد، برون نمی آمد. دیوار های کلبه اش پیراهن او بود. جز سقف آن کلبه، چادری که بتواند سرش را بپوشد نداشت هیچکس نمیدانست از کجا وارد شده است. دو سال در جوار قلعه با شکوه من بنام همسایه زن فقیری زنده گی کرده بود، که کار های حقیر خانه پدرم را انجام میداد ولی من نتوانسته بودم او را ببینم. هر وقت زنها از حال او می پرسیدند میگفت زن فقیری بیش نیست و افسانه ندارد. به همه کس گفته بود که شوهرش چندین سال است از مصائب زنده گی فرار کرده و سفر نموده است و او را بی کس و تنها گذاشته است. آیا این چیزی عفت او را حفظ میکرد.

روزی بر حسب اتفاق در درب قلعه چشمم به رویش افتاد. گمان کردم همان فرشته سعادت است که موکل این همه ناز و نعمت است آسایش و

فرحت آن قلعه است و زنده‌گی پر از نشاط و سرور من و فامیل مرا پاسبانی میکند خود را به من نشان میدهد زیرا همسایه زنی که من تنها نام او را شنیده و دو بار لباسهای ژنده او را دیده بودم هرگز نمیتواند این همه زیبا باشد... به عجله روپوشید ولی در همان یک نگاه مختصر دانست که قلب مرا شکار کرده است.

او حساس تر از من بود زیرا من هیچ حس نکرده بودم که مدتها است روح او قلب مرا تعقیب میکند و چندین ماه ساکتانه مرا دوست داشته است ولی نتوانسته است آنرا به من اظهار کند.

دیگر تاب و قرار را از کف من ربوده بود.

ولی خواستم روزی در کلبه محقرش روح و قلب خود را تجلیل کنم و با او صحبت مختصری داشته باشم.

نیک میدانست که با تمام قلب و روح خویش او را دوست دارم. او نیز با همه آرزوهای خود به من عشق داشت ولی باز هم تا وقتیکه به او وعده ازدواج دادم و گردن بندی هم به شهادت آن وعده به او تقدیم کردم، مطمئن نبود و نمیتوانست آن سعادت را برای خود تخیل کند. میدیدم که اوهام و تصورات زیادی بر او هجوم میکند و سیمای او پر از شک است در حالیکه من حقیقتاً حاضر بودم او را به همسری برگزینم و خویشتن را با وی سعادتمند بسازم.

عشق آتش مقدس و هوس آب گل آلود است. آن آب ناپاک این آتش آسمانی را خاموش میکند. وقتی از او کام گرفتم دیگر شعله های

درخشنده و انوار فرخنده وفا، ایثار، مردانگی و شهامت در قلب من خاموش شد.

وقتی از کنارم جدا شد و به قیافه محجوب و شرمنده او که هنوز هم خطوط خوف در آن خوانده می شد و آیات ریب در آن آشکار بود، نگاه کردم، احساسی جز این نداشتم که دوشیزه فقیری را با لباس زنده و کهنه اش از آغوش خود رد میکنم. میخواستم زود تر از آن کلبه محقر بیرون شوم و بدون آنکه اعتنایی کنم روان شدم. گریبان مرا گرفته گفت: «زود باید در باره عروسی فکر کنیم» گفتم: «آن گردن بند گرانبها را به تو بخشیدم». گریبان مرا رها کرد؛ رنگش سپید شد. شعله سوزنده در چشمانش درخشید. میخواست دامن مرا بگیرد ولی به او موقع ندادم و بیرون آمدم. شب گذشت....

فردا بیادم آمد.... همینکه پرسیدم دانستم که در تاریکی رخت بسته و به سوی نامعلومی حرکت کرده است.

کوچکترین اثری در من نکرد... از اینکه صدایی در اطراف من بلند نه شد که مرا مشوش بسازد و از همه خوف های کوچکی که تصور میکردم نجات یافته بودم خیلی خوش شدم.

ماه ها و سالها گذشت. چندین بار ماه طلوع کرد و آفتاب بر آمد. من با آنکه دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم گاهی در تخیلات شبانه و تصورات سحر گاهی خویش قیافه او را می دیدم.

آیا این خیال مرا اذیت میکرد؟ نه! من جوان بودم هیچ اندیشه نمیتوانست مرا سرد و افسرده بسازد. وقتی بیادم می آمد صرف آرزویی در قلب من زنده میشد که کاش بتوانم باری لذتهای گذشته را باز یابم...

او رفتنی بود و تا امشب بیست و دو سال از رفتن او میگذرد.

سه سال پیش از این خود را به من نشان داد. اما چسان؟ من او را نمی شناختم و مانند کسی که از هوش رفته باشد و نزدیک ترین دوستانش را شناسد به چهره او می نگریستم و نمیدانستم کی است. اشکهای او به روی روح خوابیده من آب زد.

مرگ بدستهای نازک او قوت خود را داده بود. لطمه سختی به من حواله کرد که مرا به هوش آورد... دیگر آن زجه ها و شکایتها، آن ناله ها و فریاد هایی را که در او کشته بودم نمیتوانستم جلوگیری کنم... از آن روز تا امشب یک لحظه مرا ترک نمیکند و همینکه خود را اغفال میکنم، و یا رویم را از او میگردانم تا خویشتن را از شعله سوزنده نگاه های شگافنده او نجات بدهم، گریبان مرا میگیرد. چشمهایم را میکشاید و به من میگوید زود بمیر... زود بیا... تابش آفتاب حق قاضی عدل را هر لحظه در انتظار تو می سوزد مرا نمیگذارد افسانه خود را تمام کنم.

دیگر نمیتوانم تحمل کنم! کسیکه... کسیکه تنها او میتواند مرا عفو کند به من غضب میفرستد. بلی سه سال پیش، درست سه سال پیش از این، به فکر افتادم که آهنگ سفر کنم و مدتی را در بین مردمان بیگانه بگذرانم.

انسان گاهی زنده‌گی و دنیا و حتی خود را وقتی خوبتر میتواند بشناسد که بیشتر با بیگانگی و مجهولیت محاط باشد.

دیگر آتش من سرد شده بود. نخستین بار بود که فهمیده بودم خوشی های گذشته باز نمی گردند و جایی که خاطرات شیرین خود را آنجا ترک کرده ام بر من تلخ می گذرد. دارایی و ثروت خویش را هم از دست داده بودم. هر سالیکه میگذشت از بلندی دیوارهای قلعه من میکاست. گاهی باران هائیکه از آسمان فرود میابند برای ویران کردن برخی کاخ ها نزول کرده اند. هر لحظه یی از زنده‌گی لمحۀ از حیات گذشته را با خود می آورد. هر لمحۀ مختصر گذشته برابر چندین سال دراز و سنگین بود و فشار آن مرا ناتوان تر میساخت. دیگر عرادهٔ اقبال راه قلعه باشکوه مرا ترک کرده بود.

سیل های تند هوا و هوس جادهٔ سعادت و خوشبختی مرا برده بود. چسان میتوانستم در محیطی که به غرور و تکبر زیسته بودم، با حقارت و بیچاره گی زنده گی کنم...

آیا سفر مرا نجات داد؟

سفر کردم؛ سرزمین معصومیت های صباوت و گناه های جوانی خویشتن را ترک نمودم؛ طوریکه هیچ چیز را ترک نکرده باشم. تنها چیزی که با خود داشتم بار سنگینی بود که آنرا روح و قلبم می برداشت. هستند چیز هایی که انسان نمیتواند آنرا ترک کند....

چندین شب و چندین روز راه می پیمودم. وقتی در راه تنها میشدم گاهی مانند روزگار گذشته خویشان را جوان مغرور و ثروت مندی میدیدم. خستگی را فراموش میکردم. اما زود درک میکردم که مرد فقیر و غریبی بیش نیستم که نه تنها از زمان بلکه از مکان خوشی های خود دور هستم و هر قدمی که می بردارم مرا از آن دورتر میسازد. ناگهان قدمهای خیالی غرور من آهسته تر میشد و حس میکردم خیلی خسته شده ام ولی سایه ای نیست که در آن بیاسایم. هنگامیکه ثروتمندی را میدیدم، خیال میکردم اسپ مرا ربوده و دارایی مرا گرفته است؛ روح پر از نشاط، غرور و جوانی، هوا و هوس، شادمانی و خرمی مرا غصب کرده است. میخواستم حق خود را از او بخواهم.

فقیری از پهلو من میگذشت، خوف و وحشتی بر من چیره می شد و می دیدم که من لباسهای او را پوشیده، افسرده گی و انگار او را دزدیده و بیچاره گی او را ربوده ام؛ اگر آنرا از من بخواهند... آنگاه... خویشان را طوری زبون میدیدم که هر کسی میتواند چیزی از من بر باید ولی در من توانی نیست که از کسی چیزی بستانم.

یک روز نعلی بر سر راه خود یافتم... آن را برداشتم. حرارت آفتاب آنرا سوزان ساخته بود. خیال کردم از اسپی است که باری بر آن سوار بوده ام و دیگر از نظر من ناپدید شده است. میخواستم بحسرت آنرا بدور افکنم.

شبی در مسجد دهکده یی در آتش تب میسوختم... مردایکه فقر و مسافرت او را از پا در آورده است جز خانه خدا پناه گاهی ندارد. یکبار و

درینجا بود که همه بدبختی ها و مصائب را نتیجه غرور و هوس های ایام خوش و پر از قدرت و توانایی خود دانستم. مردی نکو کار از اهل آن ده بر من رحم کرد. دستم را گرفت و در من نگریست.... وعده کرد که آسوده باشم. غذا و دوائی برای من خواهد فرستاد. آن وقت چهل سال از عمر من گذشته بود. ولی نخستین بار بود که به عظمت نگاه ترحم و نیکویی آشنا شدم... من خود مدتی از این عطیة بزرگ و مقدس خداوندی محروم بودم و چنین نگاه آسمانی به کس نیفکنده بودم و مدتی هم خدا نمی خواست نظر لطف به سوی من معطوف شود. در جوانی و ثروتمندی جز گناه و در فقر جز یاس بخشی نداشتم.

ماه رمضان بود. گرسنه بودم. صدای زنی به من گفت او را تعقیب کنم. احساس من به کلی عوض شد.

خیال کردم در حالت نیمه خوابی آواز سازی به گوشم میرسد. چندین قدم برداشته بودم. می خواهم حقایق ضمیر خود را به شما بگویم... بشر حتی در مصیبت، در فقر، در بدبختی و در مرض باز هم تاجایی که برای او ممکن باشد گناه میکند.

من تنها کلمات مختصری شنیده بودم، و تنها آوازی به گوش من رسیده بود. صرف حس کرده بودم که زنی را تعقیب میکنم. دیگر ظلمت شب همه چیز را از من نهان داشته بود. وقتی اکنون فکر میکنم، قلب و روح من تاریکتر از شب یک فقیر رنجور بود، میخواستم باز گناه کنم.

مرا به اطاق تاریکی رهنمایی کرد و خود رفت. دیری نگذشته بود که با یک شمع وارد شد....

گفت: خدمتگار میزبان مهربان من است... باز پرسیدم؛ گفت هیچ کسی ندارد. نگاه های گرم مرا حس کرد و آنرا پدرا نه پنداشت... گفتم چرا روز او سیاه است؟ گفت برای آنکه بی کس و بی یاور است. وحشیانه به اطراف خود می نگریست. در سیمای او خوف و وحشت خوانده میشد. از حالت او به حیرت مجهولی دچار شدم... حرارت من ناگهان پائین آمد، ولی آتش دیگری در قلب من افروخته شده بود که هر دم نگاه او آنرا دامن میزد...

گفتم چه چیز او را چنین به هول و شتاب سپرده است... گفت خطر بزرگی او را تهدید میکند.

- آن چیست؟

- بزرگ ترین خطر که برای یک دوشیزه عقیقه هفده ساله میتوانید تصور کنید.

- این خطر از کجا میرسد و چاره آن چیست؟

- از قلعه... همواره خطر که به بانوانان میرسد از قلعه های با شکوه توانایان است.

- آیا در اینجا مرد شرافتمندی زنده گی نمی کند که به فقیر و مسافری چون تو رحم کند؟

- درینجا یک جوان هم است.

- او کی است؟
 - پسر جوان او.
 - او است که ترا تهدید میکند؟
 - آری... مطمئن نیستم که بتوانم خود را از او نجات بدهم.
 - چگونه نجات؟
 - فرار کنم.
 - کجا؟
 - نمی دانم کجا!
 - میتوانی به من اعتماد کنی؟ کمک مرا قبول خواهی کرد؟
 - چه میتوانی به من بکنی؟
 - هر چیزی که بتواند ترا نجات بدهد و از دست من برآید.
 - نجات من در حفظ عفت و پاکی دامان من است.
 - من آماده هستم.
- حالتی عجیب به من رو داد خیال کردم دوباره جوانی و نشاط مرا به من داده اند.

اسپ من در درب قلعه منتظر من است، او را با خود برداشته ام... میرویم و در قلعه باشکوه خود با او زنده گی می‌کنم. طفل کوچک ما به خنده معصوم خویش سعادت و خوشبختی ما را عظمت و جلال می بخشد...

هنوز تخیلات من خاتمه نیافته بود که سکوت را شکست. بدون آنکه پرسیده باشد گفت:

- به هر شرط که تو می‌خواهی من تنها عفت خود را می خواهم.

- حاضر هستم همه زنده گی را با تو باشم....

- حیا چهره او را ارغوانی ساخت. هر موی او جدا میلرزید. در سیمای او خطوط بیم و امید خوانده میشد... گفت: من ناتوان و بیچاره هستم. هیچکس نیست که تکیه گاه قلب ضعیف من باشد. جز اینکه خویشتن را به فقیری چون خود تسلیم کنم. چه چیز میتواند زنده گی مرا که پاکی دامان من است از چنگال این جوان پرغرور نجات بدهد... من حاضر هستم... خود را آماده بسازم... باید این نان را با خود... داریم... ولی باید به تو بگویم... مادرم... زیرا خاطره ای را به من سپرده بود فراموش نکنم... وقتی جان میداد به من گفته بود...

شعاع درخشنده یی چشم مرا خیره ساخت. نتوانستم به آن چیزیکه در دست او بود نگاه کنم. چشمم را به زمین افگندم.

گفت: بین این گردن بند را مادرم در وقت مرگ به من داده و گفته بود باید افسانه آنرا بکسی که میخواهد با من ازدواج کند بگویم...

فریاد من او را خاموش و حیران ساخت....

اینک میبینم دختری دست مرتعش پدر ناشناسی را گرفته و هر دو در تاریکی فرار میکنند مادرش ایشان را تعقیب میکند؛ آزرده و اندوهگین است.

کابل ۱۳۲۰

آواره

خوب است گاهی اندیشه و خیال می آیند و ما را در می یابند. این دو نشان هستی مایند. با سرور و اندوه خود ما را برای «زنده‌گی» نگه‌میدارند، تا در انتظار آنچه می‌جوئیم از پا نرویم و جائی که «آرزو» برای ما گزیده است بمانیم.

اندیشه می‌آید، با ما زانو به زانو می نشیند، یا دست بدست بره می‌افتد. چشم ما را در تاریکی باز میکند، سوی نگاه ما را در روشنایی تغییر می‌دهد، تا فروغ رخشنده دیده‌ ما را نیازارد. نمی گذارد از بیم اوهام از پا در آئیم یا از آرزوهای فریبنده آزار کشیم.

خیال می‌آید و ما را در آغوش میکشد. جهانی را که از آن دوریم نزدیک ما می‌گذارد، مژه های ما را بر هم مینهد؛ تاریکی های ما را روشن میکند؛ در ظلمتی که پیرامون ما را فرا گرفته است میدرخشیم، چندانکه می‌بیندیم گرم شده ایم و گرمی ما اجرام سرد هستی را مینوازد. پیام هائی را که می‌خواهیم می‌آورد و بر ما می‌خواند. آنهمه چیزهائیکه ما را رد کرده اند باز می‌آیند و ما را به سوی خود می‌خوانند.

آن یکی خواب ما را شیرین می‌سازد و روکش آرزو های خوش را بر روی ما میکشد و آن دیگر می‌خواهد به نرمی و آهستگی ما را بیدار کند. یکی ما را به خوابهای شیرین تر نوید میدهد تا بدانسو شویم، دیگری ما را در ژرف آرامشی که داریم فرو می برد.

اندیشه میگوید از آرزو زنده‌گی بیافرینیم. خیال میگوید زنده‌گی را وقف آفرینش آرزو ها کنیم.

اندیشه و خیال چون به هم آمیزند ما را بجایی میکشند که سایه ها و روشنی های شان مثال زیبایی زنده‌گی را با حقیقت و جمال آن روی صفحه طبیعت مینویسد، تا چشم به آن عشق ورزد و دل ما آنرا بپرستد. آنگاه آرامش و سروری را که می جستیم با پندار و اندیشه میبینیم، می بوسیم و تنفس میکنیم.

با این اندیشه و خیال در کنار دریاچه «لیمان»^(۱) راه می پیمایم.

مسافر آواره ای بیش نیستم که خسته گی زنده گی و تشنگی آرزو ها مرا سرگردان میدارد.

بیش از آنچه در عقب گذاشته ام پیش رو ندارم.

کوهی که در دامن آن زادم، درختی که در سایه آن بازی کردم، باغی که بهار آن خیال مرا پرورید، میدانهای خشک ایکه به من شیوه فکر کردن آموخت، همه را ترک کرده و خویشتن را در بحری افگندم که ساحل آن خاک نا آشنا بود. خویشتن را به این ساحل کشیدم.

چون نگاه میکنم در عقب چهره های آشنایی را می بینم که از دیدن مصیبت ایشان فرار میکنم. پیش رو، پشت پیکر های ناشناسی در حرکت اند که نمیتوانم به آنها برسم. از آن چهره های آشنا دور میشوم و با این

۱. لیمان نام دریاچه در کشور سوئیس است.

گروه ناشناس نمیتوانم نزدیک شوم. در اینجا توقف ممکن نیست، پیش رفتن شایسته نه می نماید، تصور باز گشتن اگر سخت نباشد آسان نیست.

آری با این خیال و اندیشه در کنار دریاچه راه می پیمایم، جائیکه حیات موقوف ثابتی ندارد، انسان نمیداند کجا است و کجا میرود.

ماه دریاچه را پر کرده بود، دور نمای کوه ها در پرتو آن، نگاه را از همه کران نوازش میداد. سپیدی آن در بلندی ها چون بر و دوش برهنه می نمود. فروتر از آن، سایه ها چون دامن از کمر آن سیمین پیکران آویخته بود.

میروم در کنار این دریاچه با یکی از سرور های زنده گی در پرتو فروزان آرزو های خویش، که آفریننده زیبایی های طبیعت است؛ طبیعت را که آرزوی بر آورده آفریدگار است، تماشا کنم.

جهان و آنچه از هستی در آن است چنان آراسته که آنرا با قدرت و زیبایی مطلق پیراسته اند. خویشتن را در آغوش خیال در میان حلقه ای می یابم که با این زیبایی و توانایی مطلق مرا احاطه کرده است.

پرتو این پندار چون نور نگینی است که مانند آفتاب در مرکز سایه های حیات میدرخشد و به آفاق می تابد. این پندار مرا چنان از همه سو فرا گرفته که می انگارم همه و همه چیز چون انگشتر و نگین است.

آسمان انگشتر و ماه نگین آن، کوه ها انگشتر و دریاچه نگین آن، دریاچه انگشتر و کشتی چون نگین آن مینماید. طبیعت و زیبایی در آن، جسم و جان در آن، بیم و امید در آن، حال و آینده در آن، دل و آرزو در آن، همه و همه چیز چنان مینماید.

او، آن سرور زنده گی است که سوی او روان هستیم. من، آن دلم که او به سوی من میآید. او را جایی و مرا جایی آفریده و گذاشته بودند تا «رسیدن بهم» و «انتظار کشیدن برای هم» را آفریده باشند. ما را در این کار اختیاری نبود و نیست و راضی ایم که این اختیار را به ما ندادند.

من دیده ام که چون تصور کنیم خود را خود آفریده ایم چندان کوچک میشویم که به اندک خویشتن را کامل می پنداریم. در این آفرینش فراوان از خود می گیریم و فراوان از دست میدهیم.

قدرت و اختیار مطلق، ما را در خود ما نگهمیدارد، بزرگ تر از خود نمیتوانیم شویم.

بهتر است در دست نکو تری بمانیم که بزرگی آن را نهایت نیست و گوهر خویش را در دامان ابدیت گرد آوریم، ورنه اینگونه شبها و اینگونه لحظات میگردد.

آهسته و نزدیک به کرانه دریاچه راه می پیمایم. گاهی می ایستم و چندان از هوای لطیف فرو می برم که گویی ساغری را یکباره سر میکشم. می پندارم سینه من فراختر از سینه طبیعت است و آنچه در میان

آفاق، از کمر دریاچه تا کرانه های آسمان را، چون ساغر لبریز پر کرده است تا همگان در سینه من فرو نشود سرخوش و مسرور نخواهم شد.

او نیز در آغوش زیبایی و خیال است. چنان مینماید که طبیعت خود را به او بخشوده و او همه چیز را در تبسمی به من می بخشد.

گاهی جز کسی، کسی را نه می بینیم ولی چنان است که هیچ چیز از دیده ما پوشیده نیست. حس میکنیم در جستجوی چیزی هستیم. میدانیم چیست و کجا است. میدانیم می توانیم آن را دریابیم ولی باز هم مانند مسحوری که منتظر مشت ساحر است ساکت می مانیم تا صحبت خود آغاز میشود.

دیدن و شنیدن به او آنچه را با خود و دیگران ندیده و نشنیده بودم به من باز مینمود و به من باز میگفت.

هرگز نمیتوان همه چیز را با خود دید. اگر دو نگاه بهم نیامیزند رنگ های هستی از هم جدا میمانند. آنچه از این نقش دیده نمیشود نمیتوان آنرا تنها با چشم خود خواند.

زنده گی عظیم ترین و مرموز ترین نقش ها و دقیق ترین صور است. مرد تنها چون کور است و زن تنها چون چشمی است که آنرا از سر بیننده دور افکنده باشند.

انسان همه جا انسان است. زنان و مردان نیز یک اند. اما اندیشه و پندار آنها و آنچه مظاهر هستی و حیات از آن رنگ میگیرد، چنان تفاوت دارد که هرگز نتوان دو چیز یا دو کس را یکسان دید.

ساده‌گی های را که نگاه من نیافته بود، از چشم او می خواندم. میدیدم آنرا درون آنچه پیچیده و عمیق تصور میکردم گذاشته اند.

ژرف ها و پیچ هایی را که در چشم من میخواند در ورای آن سادگیها، که لطافت و زیبایی زنده‌گی بی آن معدوم است، جستجو میکرد.

من در خاور زاده و به باختر شده ام. او در باختر زاده و در باختر مانده بود. درست نیست که شرق چون عمق و غرب چون روی دریای هستی است.

حیات در نزد ما معما است زیرا هنوز آن را حل نکرده ایم. غربی آن را به همان اندازه ساده می بیند که به حل آن موفق شده است.

ساده‌گی ها و معماهای خام و پخته خاور و باختر منتظر نگاه آینده است. شرق و غرب هر دو در موقف نیازمندیهای مشترک روحی ایستاده و چشم براه وحدت مطلق ارواح انسانی و وصال حقیقی دلپهایی است که در سینۀ کائنات می تپند و چون خون گرم و قوی در عروق دریا های حیات میدوند تا به بحر عظیم حقیقت آرام کنند. آن چشم و این دل بر افق هایی باز نمیشوند که روشنایی مهر و ماه آن خاور و باختر بشناسد.

اگر تفاوتی در نگاه ما موجود است ما را بهم نزدیک میسازد. چون دور شدن لب از لب دیگر؛ هجر ما در حقیقت سعی به هم آمدنها است. این

سعی سخن می آفریند، فهم و احساس را اظهار می کند و آنچه را در دلها و ارواح است به هم می رساند.

بدینگونه آنچه در سینه طبیعت و در دل آن شب بود بر زبان آب روان می شد و در پرتو ماه روشن میگردید.

صحبت آن است که دو تن همدیگر را در آن در یابند. ما شرقیان با هم می نشینیم و حرف می زنیم، چون دو لبی هستیم که از هم دور میشویم. غریبان چون دو لبی هستند که به هم نزدیک می شوند. صحبت ما مظهر فراق و حرف ایشان حرف وصال است.

ما از همدیگر فرار میکنیم، ایشان به همدیگر نزدیک می شوند.

با او... آنهمه زیبایی چون پیکر زیبایی بود که چون نگاه را پاک بیند خود و برهنگی های روحی خود را نپوشد. رنگ آزر و پاکی نگاه بر آن پیکر جامه می آراست. سکون و حرکت آن را عشوه و کرشمه ای می بخشید که جهان همه گان چون رامشگری دل را در آغوش می گرفت و در پیشگاه روح می رقصید.

در چشمان او نگاه می کردم، نگاهی که مردی به زنی میفرستد. نه آنکه آن همه زیبایی ها در چشمان او بود، برای آنکه با آن چشمان به آن جهان زیبایی آنچه را نداشت می افزود.

من از کائنات می گرفتم، او به کائنات می داد. راز وصال با آنچه آن را می جوئیم خویشتن را با مظاهر آن در طبیعت افزودن است. ما همواره سعی می کنیم زنده گی را رنگ فراق بدهیم. خود نمیرویم تا به عظمت ها و بزرگیهای هستی یکجا شویم و منتظر میمانیم بیایند، و هرگز نمی آیند.

بی او گمان می کردم طبیعت کامل است. با او یقین کردم که از جهانی بی بهره بودم. آنهمه روشنی ها دور از آن فروغ دوستی و آیت عشق جز سایه ای نبود که نشان حقایق در آن معدوم شده باشد.

مثل شرق و غرب چون مثل خورشید است. چنانکه خورشید از شرق بر می خیزد و در غرب می آرامد، روح شرقی در راه است و روح غربی به منزل آرامش خود نزدیک شده است.

جستجوی ما هنوز در آسمان است که بالای سر ما و در سر راه ما گذاشته اند، اما آن غربی این ساحه را در نور دیده و فضای دیگری را میجوید.

عشق و روح ما شرقیان بخود میگراید، عشق و روح غربیان از خود بیرون می جهد. ما چون آب در خود جذب می شویم. ایشان چون آتش به جهان می زنند. ما چون خاک بر جا میمانیم. ایشان چون هوا سیر میکنند.

من در قعر خود فرو می رفتم، او با روح سبک بر سطح من شنا می کرد.

ما پنهان می کنیم و پنهان می شویم. ایشان آشکار میکنند و آشکار می شوند. ما چون کوهیم که بر جا می ایستیم و منتظر ماه و خورشید و ستاره گان می مانیم تا بیایند، بر ما بتابند و از ما بگذرند. ایشان چون بحر اند بر سر راه ما و مهر و اختران می شتابند، پرتو آنها در می یابند و از آن می گذرند. تصور و پندار ما در قعر دریای ما فرو میرود و در ته این دریا بر تخت غروری که خود زده ایم می نشینیم و با گوهر هائیکه از خود به عاریت گرفته ایم خویشان را به رشته های پندار میکشیم. ایشان در دل طبیعت فرو می روند و در این اوقیانوس عظیم از قطره ای گوهر می کنند و به آزادی با آن بازی دارند.

شرق اسیر خود است؛ غرب از خود آزاد است.

شنیده بودم غربیان پرورده جهان ماده اند. وقتی روح من این اشتباه را دریافت تیره شد.

ما عادت داریم به آنچه داریم چندان غرور کنیم که آنانی را که از ما برتر و بهتر دارند «بی همه چیز» پنداریم، این... یکی از وسائل فرار از حقایق موقعیت حقیقی ما در حیات است زیرا میدانیم اگر از همه داشته های دیگران انکار نکنیم و عنودانه از آن چشم نپوشیم، آنچه بدست آورده ایم حتی در نزد خود ما شایان قناعت، شایسته تسلی و قابل قبول نیست.

شاید برای آن است که ما لذت و تمتع را مادی می دانیم و در رنج و الم معنویت میجوئیم، یا معنویت لذات را نفهمیده ایم و یا مادیت آلام را

ندانسته و یا آنکه هرگز میل نداریم بفهمیم و نمیتوانیم معرفت آن را تحمل کنیم و یا چون دست ما به نامگذاری ها دراز است به هر چه، هر چه بخواهیم نام می گذاریم.

موجهای دریاچه با موجهای روشن هوا می آمیخت. موهای دلاویز او در هوای دریا حرکت میکرد. ساعد سیمین او در پرتو ماه چنان می نمود که خطی از نور در میان دو خط متناسب از هوا شکل درست و ظریفی گرفته و در بیش نگاه بلغزد.

اینجا در پیشگاه طبیعت و زیبایی های آن، در قبال آن روح روشن و روان با شکوه، کمتر گمان میرفت جز تصور فنا در جمال کوه، زیبایی دامن و دریاچه، اندیشه دیگری در دل و دماغ راه یابد...

اما... من مسافر بودم. خاطرات کوه های عظیم تر و برفهای سپیدتری مرا به سوی خود ربود. می دیدم کوه یغمان و قلل سپید آن در نظر خیال میدرخشید و چون دوشیزه زیبایی که نیایش دلهای پرستنده را سوی خود میخواند، مرا بخود میکشد.

چون نزدیک میشوم می بینم بر و دوش زیبایی بیش نیست که فرو تر از آن سر و گردن افراشته پیکر او را تا دامان بریده اند، دامانیکه گل حیات ندیده، و نسیم ارواح پر نشاط بر آن نه وزیده است.

در میان این کوه ها، کابل مانند نگینی که در خاک افتاده باشد در غبار خاطرات من میدرخشد.

شهریکه کرانه های آن تنگ است و خطهای شکسته سنگی، هوا و خاک آنرا از هم جدا میکنند.

زیبایی آن افسانه ها دارد، اما روز های جوانی در آن افسرده میگذرد و تصور ایام پیری در آن غم انگیز است. چون پیر مرد فرزند مرده ای، آفتاب سوزان گرد گورستان را در چین های پیشانی با عظمت و شکوه آن فرو نشانده است.

کابل: شکسته ترین دل باستان است که زمان آنرا بحیث یک خاطره بزرگ ولی حزن آور، نگهداشته است. چگونه میتوان آنرا از دل برون کرد؟؟

کوه های پولادی آن، چون طوق آهنینی که آنرا بر گردن مجسمه خاکی نهاده باشند، چشمها را از فشار و سنگینی پر میکند.

بر فراز آن حصارى افراشته اند که چون اژدها به گرد ساکنین آن حلقه زده و خوف آن امید های شانرا احاطه کرده است. آرزو ها و آزادیهای شان در این شهر محصور است.

کابل شهر ما است، هر چه بود شهر ما بود، هر چه هست شهر ما است، هر چه شود شهر ما باقی خواهد ماند. سخت راضی و آرزو مندم که چنان بود، چنین است و چنین خواهد بود.

طبیعت ما را به پاسبانی آن گماشته است، محبت و عشق ما نگهبان
خاطره آن است.

آن را در دلی میگذاریم که غمهای خود را دوست دارد و از شادی دیگران
برتر میداند.

شهری را پاسبانی میکنیم که خطرها در داخل آن محصور اند و حیات ما
وقف نگهبانی آنها است.

خاطرات تاریکی و سکوت مرگ مانند آن، پرتو ماه را در آبهای «لیمان»
در نظرم کدر میسازد و رنگ و فروغ نشاط را از دیده گان من فرو می
شوید.

با این همه چیزها، اندیشه آواره گی از این شهر که مرکز موجودیت و
هستی ما است ما را در آغوش زیباترین دقایق دیوانه میسازد.



روشنایی نشاط و عشرت در دیده گان من خاموش میشود. این است آن
دم ایکه چشم غربی در چشم شرقی نگاه میکند، نگاه او نگاه تعجب و
حیرت مجهولی است. هر قدر او را بشناسد بیگانه می یابد، به فکر می
افتد و او را معما می خواند. بیاد رمزی روحی می افتد که شرق باستان
رموز حیات را در آن کشف کرده بود. می پندارد همان آفتاب افسانوی
هنوز از افق خاور سر میزند و نمیداند که رمز ما امروز بیش از راز قبری

نیست که سینه عارفی در آن خاک شده باشد و صرف بهانه میکنیم که این قبر خزینه ای است که اندیشه و خیال به آن ارزشی قایل شود.

آن غربی شاید بفهمد.

ولی شرق بیخبر است از آنکه آن روان از تن او مفارقت جسته و برای ابد نابود خواهد شد.

بلی وقتی آن غربی میفهمد، همدردی و رحمی در نگاه خود میفرستد که قلب مرا می شگافد.

اینجا است که من آرزو میکنم افسانه خود را آغاز کنم و رازهای خود را باز گویم. ولی من شرقی هستم، پنهان میکنم و پنهان میشوم؛ منتظر نباشید افسانه مرا بشنوید.

دختر کوچی

گل‌های خود رو در سرتاسر دشت شگفته و هوای صاف عطر آگین شده است، گویی از می و مشک مثال دوست را بر صحرا نبشته اند. روزها خورشید، و شبها مهتاب بهار، بر غزدی های پراکنده ایکه تا دامن در میان گل‌های زیبا و سبزه های باطراوت فرو رفته اند، روشنی خود را نثار میکنند.

روز چون جمعیت آزاد کوچیان پراکنده میشود، نشاط و سرور، چون صدای سرود جوانان تمام فضای بیکران دشت را پر میکند شب، هنگامیکه جوانان و دوشیزه گان به غزدی های شان باز میگردند و بدور آتش حلقه میزنند، آواز سرور و شادی، از یک ساحه محدود به آسمان راه میکشد. این مردم فرزندان حقیقی طبیعت هستند و چون ما از دامن پر لطف مادر شان جدا نشده اند. مانند طفلیکه دهندش را از سینه جدا میکند و با نگاه پاکی به چهره مادرش مینگرد، به طبیعت نگاه میکنند. اگر حرکت میکنند، همان حرکتی است که طفل در آغوش مادر میکند. اگر آرام میشوند، آرامش آنها چون خواب اطفال در دامن مادر بی اندیشه و تشویش است. گریه شان، چون گریه طفل که شیر میخواهد، در پی آرزو های بی آلاش، و تبسم آنها مانند خندیدن گلها، از نوازش نسیم های پاکی است که از روی دریا و کهسار و وادی و صحرا برمبخیزد، مانند دل روشنی دنیا و طبیعت را معمور و آبادان، و دشت و دامن را سرسبز و شاداب، ابر های بهاری را پر آب، آسمان زمستان را صاف و بی ابر، رود

خانه ها را مست، چشمه ها را خروشان، گلها را زیبا و رنگین، سبزه ها را تازه و باطراوت، پستان گاو ها را پر از شیر، و بره ها را فربه می‌خواهند. آرزویی جز این ندارند، که همه چیز به آنچه خوش و زیبا است چنان باشد.

به آهوان دشت روبرو میشوند و عقیده دارند که نباید ایشان را آزد. بر کبوتران صحرائی فلاخن نمی‌زنند، و معتقد هستند که شکار آن مخلوقات بی آزار شگون بدی دارد. گرگها را عقوبت میکنند، زیرا از ایشان به بره های معصوم رنج میرسد. به سگها مهربان هستند زیرا میدانند که این مخلوق، پاسبان ضعیف تر از خود است و احسانهایی که دیده است با جلوه مجلل و زیبای وفا در هر نگاه او میدرخشد. بیماری شتر آنها را اندوه گین می‌سازد. حتی از صدای زاغ خویشتن را به مژده خوشی مسرور می‌سازند. به عقایدی که امید قوت میدهد و خیر و صلاح می‌آورد نام خرافات و موهومات نمی‌گذارند، قلب شان آشیان راستی و محبت و سینه شان خانه صفا و معصومیت است.



زنده‌گی پر از ظرافت، و ساده‌گی آنها در نزد ما، افسانه پریان است. کسیکه چون من به جهان ایشان آشنا است، آشنایی شان را به جهانی نمی‌فروشد. هر کاروانی که از شب می‌گذرد، آتش های پراکنده ستاره‌گان خاموش میشود. هر روزیکه به پایان میرسد و خورشید در غژدی سیاه شب نهران می‌گردد، خاطرات من زنده میشوند، و بیاد کاروان هایی می‌افتم که دیگر کوچ کرده و جز صحرای بایری از خود بجا نگذاشته اند.

آتشهای افروخته آنها هنوز در قلب من میدرخشد. هر نفسیکه فرو میبرد، مدد حیات این شراره ها، و چون بر می آید نسیم فرح بخش آن ابرهای تیره یی را که فضای زنده گی پر از علایق امروزی مرا تاریک ساخته اند نابود میکند.

من از کوچپانی که در دشت قریب دهکده ما فرود می آیند خاطرات شیرینی دارم که روز گار کودکی پر از سرور من آنرا ربوده، ولی باز هم سیل تند زمان نتوانسته است نقش آنرا از صفحه قلب من، بزدايد.

هرگز نمیتوانم فراموش کنم هنگامیکه، در حلقه کودکان همسال خود داخل می شدم، مرا چسان مانند سرور و شادی کودکانه با تعارفات ساده و طفلانه استقبال میکردند. پیر زنی که بیش از هشتاد بار، بهار گلهای صحرايي را دیده بود، با چه مهر و لطفی از تخمهای ماکیان سیاه محبوبش به من تحفه میداد.

شوهرش رئیس قبیله بود و برای آنکه مرا خوش و آن تحفه را گرامی تر ساخته باشد، با تبسمی پدرانیه و پر از شفقت میگفت: «اینها را از من پنهان کرده و برای تو نگهداشته بود». نواده کوچکش به حسرت به طرف آنها میدید. امروز میتوانم حس کنم که از نگاه این کودک همسال من برق رشک می جست، او تنها بچه بود که از رفتن من به غزدی خوش نمیشد، زیرا من در نزد او دزدی بودم که نوازش آن زن و شوهر مهربان را که مال خاص نواده شان به شمار میرفت، از او می ربودم. وقتی به خانه مراجعت میکردم، دوشیزه گان جوان هر یکی، دسته از گلهای صحرايي و بته های خوش بو بسته به من میدادند، تا در خانه به

خواهر خوانده های شان ببرم. آن وقت از آوردن تحایف به ایشان چقدر مسرور بودم! ولی امروز حس میکنم که تحفه که از خانه خود برای ایشان میبردم، در مقابل ارمغانی که ایشان، از دشت، به خانه ما می فرستادند چقدر عادی، نا چیز و کوچک بود.

همینکه روز های بارانهای نوروز گذشت، دیگر صبح بهار کوچیان میگردد، این مردم آفتاب گرم را دوست ندارند، کوچ میکنند و بار می بندند.

سه روز از وقت بار بندی گذشته است، ولی هنوز همینکه سکوت و ظلمت شامگاهان بر روی گیتی پهن میشود، آواز عوهو سگها به گوش میرسد. آیا امسال کوچیان، کوچ نمیکند؟ این سوال سر تا سر دهکده را پر کرده بود. عصر روز چهارم صدای دهل و غریو جوانان شنیده شد. آیا تمام قبیله برای شنیدن همین آواز معطل شده بود.

دوشیزه زیبای که چهارده بهار در بین گلهای دشت مستی کرده بود، با جوانی که او را دوست داشت نامزد شده بود. شب نامزدی سحر شد.

همینکه سپیده صبح دمید، دوشیزه جوان، که تمام شب نخفته بود، برخاست. آئینه کوچک اش را بر داشته، منتظر روشنی آفتاب بود، تا بتواند قیافه محزون خود را ببیند. همینکه چشمش به آئینه افتاد، دید که مو های سیاه و مشکین او را شب با خود برده، و به جای او سحر برای او یک دست موهای سپید آورده است؛ چند قطره از چشمان او فرود آمد

ولی جز سکوت چاره نداشت. برای آنکه حقیقت آنرا بیوشاند در پی آن افتید که بهانه ای جستجو کند، و خجالت را از سیاه مویان و سفید مویان قبیله بیوشاند. همین که آفتاب دنیا را با نور خویش سپید ساخت، در بین قبیله یکی به دیگر میگفتند: «هر کس بر خلاف آئین نیاکان خویش، کار کند چنین میشود! چرا چند روز بار بندی را معطل کردند؟ خوب شد موی دختر شان در یک شب سپید گردید؛ خدا غزدی های دیگر را از ارواح بد ما مصئون نگهدارد! زود باید کوچ کنیم تا بلا و گزند دیگری در قبیله نیاید.»



دوشیزه مو سپید، آهسته آهسته در پهلوی شتر خویش راه میرفت. گلپهای دشت و دامن او را بو میکردند. صدای جرس روح او را محزونتر میساخت. طوری قدم بر میداشت که گویی می افتد. شتر او از همه عقب مانده بود.

چندین روز در روشنی روز سفر کرده، چندین شب در پرتو ماه و ستاره گان توقف نمود، ولی روح او مشوش تر و احساساتش رقیق تر و حزینتر شده میرفت؛ جز آثار حزن و نومییدی در چشمان او مشاهده نمیشد. بر روی آن دو اخگر فروزان غباری نشسته بود، که دیگر پهلوی روشن زندگانی را از نظر او پنهان میساخت.

خویشتن را در ظلمت و خوف میدید، تصور میکرد شبی بر او حمله میکند. هر جا در کنار چشمه یی میرسید، میرفت و رویش را در آن میدید، که شاید موهای او سیاه شده باشد. وقتی به خاطرش میگذاشت که دیگران از راز او آگاه خواهند شد رم میکرد و میخواست فرار کند. جز

اینکه به خود پناه برد، مأمن دیگری نمیتوانست سراغ کند. جز خودش دیگری بر او رحم نمیکرد. انسان وقتی در زنده گی بجز خود کسی نداشته باشد که دردهای خود را با او قسمت کند، هنگامیکه احساسات و عواطف خودش بر بدبختی خودش به شور آید، در عظیم ترین اندوه بسر میبرد. بزرگترین بدبختی آن است که کسی نتواند راز خود را تحمل کند، و کسی نیابد که آن را با او در میان گذارد.

آوازه موی نامزدش به گوش جوان نیز رسیده بود، ولی نمیتوانست آنرا باور کند. دوشیزه شترش را خیلی عقب میکرد تا به او مقابل نشود. همه چیز را میتوانست تحمل کند، ولی نمیتوانست با محبوبش روبرو شود، هر قدر از او سوال میکردند، نمیتوانست حقیقت آن را بگوید.

دو سال دیگر گذشت. جوان چندین سفر کرده و سرمایه ای اندوخته بود. دیگر یک غزدی و چند شتر داشت که با آن بتواند زنده گی نامزدش را تأمین کند. اسباب عروسی مهیا شد. جوانان و دوشیزه گان روی سبزه ها رقصیدند، یک غزدی را به فاصله کوچکی از دیگر غزدی ها، بروی تپه ای زده بودند.

جوان برای مرتبه نخست دید که موهای عروزش سپید است. بر روشنی مهتاب اعتماد کرد. دوشیزه جز اینکه مبادا حقیقت را از او بیرسد خوف دیگر نداشت. جز یک موی سپید، در عوالم سعادت آنها دیگر اسباب تأثیری موجود نبود. پاسی از شب در سکوت گذشت دوشیزه خود را بپای جوان افکنده فریاد کرد:

- من بتو خیانت نکرده ام!

جوان تکان خورده در چشمانش شعله ای درخشید که سرپای او را سوخت، ولی ساکت ایستاده در حالت خوف، حیرت و حزن، به عروسش مینگریست.

- بلی من بتو خیانت نکرده ام، ولی چه میتوانستم بکنم؟

- چه میخواهی بگویی؟

- صرف میخواهم عفو کنی! من هرگز نمی خواستم به تو خیانت کنم ولی....

«ولی یعنی چه؟ چطور میتوانی...»

آری چطور میتوانم من نیز نمی دانم که چرا نمی توانم بمیرم؟

- ولی یعنی چه؟

- ولی مجبور شدم، من زن ناتوان بودم،

- به تو چه کردند؟

- صرف موی مرا سپید ساخت.... من مجادله خود را کردم. من صرف تا وقتی میخواستم زنده بمانم که خود را باری با تو در یک غزدی بینم دیگر....

- حالا باید بگویی موی تو چگونه سپید شد؟

- بلی من نیز مایل هستم افسانه خویس را به تو بگویم و بعد از آن بمیرم. برای من زنده گی بیشتر از این، ناگوار تر از شدید ترین عقوبت و مرگ است.

- زود باش من نمیتوانم این افسانه را در مدت زیادی گوش کنم! آنرا کوتاه بساز؛ شاید بیاد داشته باشی آن شبی را که مرا با تو نامزد کردند.

تا آن شب من باتو خیانت نکرده بودم. ولی در همان شب ستاره گان برای من بدبختی آوردند. ظلمت آن شب روی مرا سیاه کرد. مهتاب همان شب بود که موهای مرا سپید کرد. مهتاب فرو نیامد و سیاهی موهای مرا با خود نبرد. ستاره گان به من نزدیک نه شدند. من با تخیلات و افکاری نه خوابیده بودم که منتظر چنین بدبختی بوده باشم. من به فکر تو به بستر فرو رفته و به خیال تو خوابیده بودم. تازه خواب بر من چیره شده بود که ناگهان در لب های خود حرارت حس کردم. بیدار شدم دیدم مردی مرا بوسیده و میخواهد ببوسد. با او در آویختم تا می خواستم فریاد کنم بدون آنکه او را شناخته باشم فرار کرد. شب گذشت فردا موهای من سپید شده بود اینک از همین دقیقه دیگر نمیخواهم زنده بمانم زیرا من خود را قابل همسری تو نمیدانم ولی به پاس محبت از تو آرزومندم که جز این دیگر در باره من اندیشه بدی را به خاطر راه ندهی و بدانی که من تا لحظه مرگ ترا دوست داشته ام.

دوشیزه این را گفت و چشمش را به زیر افگنده و علاوه کرد: «اکنون طوریکه به ناموس و شرافت تو صدمه وارد نیاید به من مشوره بده که چطور باید بمیرم»؟

هنوز چشمش را نبرداشته بود که جوان او را از جا برداشت. او نمیتوانست تخیل کند که چه رو خواهد داد صرف همین قدر گفت: ولی برای حفظ ناموس تو همین قدر میگویم که مرا خود مکش، بگذار من خود را خود نا بود بسازم. کشتن من به این صورت، برای قبیله ما و حفظ ناموس تو عاقلانه نیست...

حرفش را به آخر نرسانده بود که دید دیگر نمیتواند حرف بزند و لبهایش را بکشاید. هر لحظه سکوت بیشتر شده میرفت اشکی چند از چشمان دوشیزه با کمال سکوت فرو می آمد. آهسته آهسته اعضای او سست میشد میخواست فریاد کند ولی توان آنرا نداشت. جوان لبهای خویش را بر لبهای او گذاشته بود تا آنکه هر دو محتاج تنفس شدند.

وقتی او گذاشت، دوشیزه که فرحت از دو چشمش روان بود گفت: این تو بودی که موهای مرا سپید ساختی.؟

جوان گفت: بلی این من بودم، که ترا بوسیده بودم.

سحرگاه، خورشید طلوع کرد وقتی دختران جوان برای دیدن عروس آمدند، دیدند موهای او دوباره سیاه شده است.

پایان

شهزاده بست

گاهی سرور مانند بهار یک کشور را خرم میسازد و شادی چنان عام میشود که در یک شهر یک دل اندوهگین نمیتوان یافت، چنانکه روزگاری فرا میرسد که دلی شگفته در جهان نمی ماند و اگر بیابند آنرا گلی می پندارند که چیدنش از یاد باغبان رفته باشد.

در روزگار قدیم، شهر بست به شادی معمور و به سرور آبادان بود. باغهای آراسته و کاخهای پیراسته داشت. کرانش چون کاشغر و میانش چون فرخار بود. امیری شاد روان در آن پادشاهی میکرد که کهتر و مهتر بدوشاد بودند. مردم جز هوای دل او را نمی جستند و او جز دل مردم کشوری نمی شناخت که شایسته پادشاهی باشد. کینه را از دلها بیرون و کشور را به مهر افسون کرده بود و باغبانان بنام او گلی می کاشتند و دهقانان بدو نیایش میکردند. شادی مردم و خرمی کشور از او بود. کاخی برافراشته و بهشتی بر آورده بود که جای آرام و کام بود. دشمنی نداشت که از دیدن آن حسد می برد. هیچ دلی آنرا برای دیگری نمیخواست. هرگز فقیری را بر آستان او ندیده بودند. گنج مردم را نگرفته بود. از دارنده گان نمیخواست و به درویشان فراوان بخشیده بود. بدانسانیکه خدای پیروزگر بدو فرهی داده بود او در پیروزی بخت مردمان میکوشید. زبردستان او به کوه و بیابان و دریا و شهر بهره خود را دریافته بودند.

بدین دار و آئین بسر برد تا آنکه بهار زنده‌گانی او در گذشت و ابر پیری بر سرش سایه افگند. دوستان دانا بر او گرد آمدند و بدو گفتند: «اگر پادشاه را عمر بسر آید «بلاد گرمیسر» را سایه ای نباشد که در آن آرام کنند. اکنون که کارهای کشور به کام است دل مردم را آرزوی آن است که پادشاه زن بخواهد تا به فرزند او اطاعت کنند و در سایه او از ستم بیاسایند.»

پادشاه زن خواست اما چندین سال دیگر مژده فرزند به او نرسید. همگان نومید بودند. امیر، وزیر و نیک اندیش و فرزانه، که اندیشه اش یاور و یارمند پادشاه بود. آن وزیر نیز از فرزند محروم بود. روزگاری بدین حال سر آمد تا آنکه روزی مردی ژنده پوش با کلاه نمدی از سوی بیابان پدیدار گردید و باعصای درازی که در دست داشت درب کاخ شاهی را سخت بکوفت. کنیزکان شتافتند تا ببینند کی است و چه میخواهد. درویش با غرور درویشانه گفت: خواستن در کاخ شاهان بیشتر از دل درویشان است. شنیده ام که شاه مردی است دادگر اما دلش به اندوه اندر است. آمدم تا آنچه را میخواهد بازگوید و دریابد.

کنیزکان را حرف او شگفت آمد. رفتند و سخنان او را باز گفتند. ملکه شادمانی کرد و آرزوی فرزند را با او در میان گذاشت.

در بستان شاه درختی برومند بود. درویش عصای خود را بر آن افگند دو سیب سرخ پائین افتاد. یکی را به ملکه داد و دیگری را فرستاد تا بانوی وزیر بخورد. تا میخواستند بر او درهم و دینار نثار کنند به گامهای تند از ایشان دور شده بود. هیچکس نتوانست او را باز دارد.

پادشاه و وزیر ظهور درویش را نیک گرفتند. چون روز به پایان رسید به طرب و شادی پرداختند. افسانهٔ درویش بر سر زبانها افتید. مردم دست به دعا برداشتند.

اندران شب همدم شاه و بانوی وزیر آبستن شدند. چون روزها و شبهای مقدر سر رفت، شهزادهٔ به زیبایی پسر بامداد و وزیر زادهٔ به جمال دختر آسمان بدنیا آمد. پادشاه جشن بیاراست. مردم به طرب پرداختند. چندان شادی کردند که دنیا جای سرور است. آنگاه روشن دلان را بازخواست تا بر پری چهره‌گان نوزاد نام گذارند.

شهزادهٔ را پتی و دختر وزیر را رایبا خواندند. روزها و شبها میگذشت تا آنکه این دو کودک بزرگ شدند و بسان خورشید و ماه می درخشیدند.

محبتی که از کودکی ایشان را دریافته بود به عشقی بدل شد که جوانی آنها را دریافت. چندان به مهر همدیگر سرگرم شدند که در شهر بست همه کس از آن آگاه شد. جوانی چون خنک سرکش است گاهی قوی ترین دستها نمیتواند لگام آنها نگاه دارد. روزگار مخفیانه بر پهلوی آن تازیانه میزند و او را مستانه وار میجهاند.

پتی را خون جوانی چندان گرم بود که با هر که روبرو می شد زور می آزمود و هر که را نیرومند می پنداشت بر زمین میزد. چون در کودکی مردم ناز او را می برداشتند در جوانی غرور او مایهٔ آزار شان گردید. دانایانی که امیدوار روزگار پادشاهی او بودند به هراس اندر شدند. وقتی از کاخ شاهی برون می آمد مردم به خانه های خود میرفتند.

گروهی از جوانان بی باک را گرد آورده بود. در کوی و بر زن چنان میتاخت که در شکار گاه مستی میکرد.

آن پادشاه داد گر را چه افتاده بود که فرزندش بر مردم ستم میکرد و او را باز نمیداشت؟ آیا او نیز مانند همه پادشاهان دیگر خاطر فرزندش را بر آرامش مردم گرامی میداشت؟ آیا عدالت روزگار او را در پایان عمر به پادشاه آن همه داد و آئین بدبخت میساخت، چنانکه نتواند آزار و ستم را از سر مردمان بر دارد؟

روزی پیر زنی در کلبه خویش شکایت ستمیده ای را شنید و گفت: «من در سایه پادشاهی این مرد داد گر پیر شده ام من به رگ خود و زنده گانی پادشاه که درازتر باد سوگند میخورم که او از جور شهزاده آگاه نیست.»

آنکو شکایت میکرد گفت: «چگونه آگاه نیست. هنوز شهزاده کودک بود که با هم بازیهای خود کوزه سفالین زنان دهکده را شکست به پادشاه خبر بردند. پادشاه به زنان ده کوزه های نقرئین داد و فرزند را به رنگی پند گفت که او را مغرور ساخت. چرا او را سرزنش نکرد؟ پیر زن پاسخ داد: «به کودکی بیشتر از این نشاید گفت. پادشاه به داد خواهان داد کرده است و به فرزندش ستم نموده است.»

آنکو دلش درد کرده بود گفت: «همینکه آگاه نیست ستم است.»

پیر زن که دلش از محبت پادشاه پر بود برخاست و بسوی کاخ شاهی به راه افتاد. پاسبانی نبود که او را باز دارد. پادشاه را دریافت و از جور

فرزندش بدو باز گفت: چون شهزاده از شکار بازگشت و به حضرت پدر شتافت او را درهم یافت و چندان سرزنش شد که غرور او نتوانست آن همه نکوهش را بردارد. آنگاه به پدر گفت که از دیار او خواهد رفت. پادشاه جواب داد: «خدا همه ستمگران را از دیار من دور کند.»

پتی یاران خود را گرد آورد و به ایشان گفت که مسافر شوند. قلعه بست دو دروازه داشت از یکی پتی برون آمد و از دیگری فریاد های مادرش بلند بود.

رایبای زیبا را مردمان گرمسیر بلبل زرد میگفتند. این نام در نزد شان محبوب بود. چون فریاد های ملکه را شنید از هوش برفت. دردی که مادران را به فریاد می آورد محبوبان را به مرگ میسپارد. رفت و در پای پادشاه افتید که پتی را باز گرداند. پادشاه به سکوت قاهری از او رو گردانید. رایبای زار گریست و به پای وزیر افتاد. پدر برو بگریست و نزدیک شاه شد، پوزش طلبید تا اگر به فرزند رحمت آرد پادشاه گفت:

- من یک فرزند را از خود دور کرده ام تا مردمان من که فرزندان من اند آرام باشند. اگر ترا بر فرزند خودت دل می سوزد به او بگوی که جایی که خواهد برود. من آرزو نداشتم وزیر پیر من ستمگری جوان و مغرور را در دیار من بخواهد و حق پیر و جوان کشور را فراموش کند.

وزیر شرمنده شد. آنگاه پادشاه به روی او دست کشید و او را بناوخت چنانکه شاد شد و رفت تا دخترش را بیاموزد که حق نزدیکتر از فرزند است.

رایبا دیوانه وار برخاست و پرستنده‌گان خویش را گفت آماده سفر باشند. پادشاه و وزیر در بستان شاه در سایه آن درخت سیب نشسته بودند که خبر دادند شب هنگام پتی از بست برون رفته و بامدادان رایبا در پی او شتافته است.

به درخت سیب نگریستند. شاه گفت: «آن درویش مستمند سیب های خود را باز گرفت». وزیر گفت: «آری اما سخت شیرین بودند.»

پتی چون از بست برون آمد به دهکده رسید که دید باغ خرمی در آن است. آنجا فرود آمد تا با همراهان بسنجد که کدام سو سفر کنند. کرم و پر دل از پهلوانان بی باک او بودند اما در حرف نیز بر دیگران پیشی میکردند. گفتند شب را در این منزل بگذاریم و پگاه به راه افتیم. چون هر دو را آرزوی رفتن به هندوستان بود به شهزاده گفتند شاخه یی سبزی را در زمین بخلانیم سحرگاه میل آن شاخه را بنگریم و بدانسو برویم. شهزاده پذیرفت، در دل شب (کرم) شاخه را بسوی هند مایل ساخت. بامدادان آهنگ هندوستان کردند.

نماز دیگر در منزل دیگری فرود آمدند. خیمه ها را افراشتند و اسپ ها را رها کردند چهل خیمه در آن ریگ زار بلند شد که در هر یکی پهلوانی خفته بود. چون دو پهره از شب بگذشت مردی که پاسبانی میکرد، جوانان را بیدار کرد. دیدند خیلی از سواران بسوی شان می شتابد. آماده پیکار شدند چون سواران فرا رسیدند (پتی) دریافت که (رایبا) با دوشیزه گان پرستنده خویش خود را به او رسانیده است. فراوان آتش افروختند و شادی کردند.

پگاه هنوز بامداد رنگین بود که جانب هندوستان رهسپار شدند.

روزی دیگر در شهر بست در چندین خانه مادران می گریستند و دختران خود را یاد میکردند این واقعه پدران را سخت ناگوار آمد. گرد آمدند و نزد پادشاه رفتند و داد خواستند که (پتی) و یارانش دوشیزه گان بست را ربوده و آب مردم را ریخته اند.

پادشاه اندیشناک شد و فرمان داد وزیر را بیاورند. چون وزیر بیامد به ایشان گفت «ای مردم! من یکی از شما هستم (رابیای) زیبا که او را (بلبل زرد) می خواندید بیشتر از دختران شما رفته است اما من به پادشاه نگفتم که فرزندش دختر مرا ربوده است. دختر من دل داشت. دلیکه دیوانه محبت بود. این دیوانه را رهبر گرفت. من از رفتن او آگاه شدم ولی نتوانستم او را بازدارم. هر آنکه در پی دل میرود نتوان او را باز داشت. او یگانه فرزند من بود و شما فرزندان فراوان دارید. این دختران عاقبت با جوانی میرفتند و از شما دور می شدند. بیشتر از این کاری نکرده اند که این همه ملامت را بر ایشان و یا دیگران گذارید. دختر گنجی است که برای بخشودن به ما داده شده اما مانند هر بخششی باید بجا باشد. نکوترین جای آن همان است که خود میخواهد. من آنچه میدانستم گفتم دیگر اختیار در کف نیرومند پادشاه داد گر است چنانکه بفرمایند چنان کنیم.»

پادشاه وزیر را به آفرین بنواخت و آنگاه گفت: ای مردم! من در میان شما پیر شده ام. آیا پیر ترین شما میتواند به من بگوید که داد نکرده و راه ستم پوئیده باشم؟ آرزوی فرزند نمیکردم برای آنکه مبادا داد گر نباشد و

آنگاه بیداد او را ستم من شمارید زیرا هر پدری را از فرزندش اگر نکو باشد یا زشت میتوان پرسید و اگر زشت بار آید باید پرسید. درختیکه میوه پرورده نباشد از علت عاری نیست. برای من اگر این آرزو را برای جستن دل مردم پروردم همین شرمنده گی بسنده است که نتوانستم پدر فرزندی باشم که مردم مرا به آن بستایند. او را مانند هر ستمگر دیگری از دیار خود دور کردم و اندوهگین نیستم و دختران شما در پی آرزوی خود شتافتند. این آرزو از آرزوی فرزند من که بر دیگران میخواست ستم کند فرق دارد. اینجا سخن از دل است نه از کشور و دل نیز کشوری است که باید آنرا نگهداشت. من از فرزند گذشتم تا کشورم را داشته باشم. دختران شما از پدر گذشتند تا کشور دل را نگهدارند. بروید و پادشاه دیگری را باز پرسید. آن پادشاه عشق و جوانی است. من با شما گروه پیر نمیتوانم با این پادشاه که نیروی آن جوانی است بجنگم. می ترسم به این که داد شما را بدهم بدیگران ستم روا دارم. اگر بیش از این از من بخواهید بر من جفا میکنید و چنانکه شاهان نباید بر مردم خود ستم کنند، مردم نیز نشاید بر پادشاه خود ستم روا دارند. من آنچه میدانستم بگفتم دیگر آنچه بخواهید چنان کنید!»

مردم همه خاموش شدند و باز گشتند.

(پتی و همراهانش تاختند تا آنکه در کشور هند پا گذاردند. کجا بیاسایند؟ هنوز نمیدانستند. به دهکده رسیدند (پتی) به همراهانش گفت اسپهای خود را در کشت مردم رها کنند. اطاعت کردند. دیری نگذشته بود که دیدند مردمان ده اسپها را آوردند به ایشان سپرده گفتند چون فصل را میخورند آنها را ببندید. (پتی) به یاران گفت: مردمان این دهکده با هم

یکی هستند بیگانگان نمیتواند با چنین یگانگی در بین ایشان زنده‌گی کنند بروید تا بجایی برسیم که مردم آن جای با هم دشمن باشند.»

فردای آن روز به دهی دیگری رسیدند آنرا نیز چنان یافتند. روز دیگر در روستای (گواریان) فرود آمدند و اسپ های شان را رها کردند. هر کسی اسپ را از کشت خود به کشت دیگری میفرستاد. مردم آن دیار سخت بی مهر بودند کسی را با کسی دوستی نبود. (پتی) به (کرم) و (پردل) گفت: «این است سر زمینی که میتوان در آن پائید.»

در قریهٔ گواریان قلعهٔ محکمی بود. قرار دادند که در آن قلعه جای گیرند. گواریان نمیخواستند اما چون دیدند چهل مرد جنگی را نمیتوانند باز دارند ناگزیر شدند. چون شب روز شد (پتی) به ایشان گفت که قلعه را ترک کنند (گواریان) ناگزیر برون آمدند و عذر آوردند که چون بیرون روند قبیلهٔ دشمن بر ایشان بتازد و ایشان را همه گان بکشند. (پتی) نشان آن قبیله باز جست و نزد ایشان شد. چون با (گواریان) از راه صلح نیامدند با ایشان جنگید و چندین سر را از تن جدا کرد.

این قبایل را پادشاهی بود. داد خواهان نزد او رفتند. پادشاه به (پتی) پیغام فرستاد. در این پیغام پرسیده بود که (پتی) کیست و چه میخواهد و قلعهٔ مردمان دیار او را چرا کسوده است؟ (پتی) یاران خویشتن را طلبید و آن حرف را با ایشان در میان گذاشت. آنگاه پاسخ داد: فرزند پادشاه بست هستم. پدر به من خشونت کرد دیار او را ترک کردم. نسیم شاخهٔ مرا به جانب هند مایل ساخت. بخت مرا به این سامان آورد. آمدم تا مهمان مردم شما باشم درب خود را به روی ما بستند. دربیکه به روی دوستان

بسته شود به دشمنی کشوده خواهد شد. میخواهم اینجا زندگی کنیم. دختران بست و فرزندان هیرمند این منزل را گزیده اند. برای شهزاده که پدر او را از دیار خویش براند دنیا تنگ است. اگر پادشاه بخواهد از قلعه بیرون میثوم اما به میدانی بیرون خواهی رفت که در آن با پادشاه بجنگیم. من خواستم قبایل را آشتی بدهم اما جنگیدند با ایشان بگوئید بجنگد و اگر جنگیدند مغلوب نشوند. چون این پیام را به پادشاه بردند اندیشید و با او نشست: به پاس آنکه مهمان نرنجد از آنچه گذشته است در گذشتیم و آن قلعه را گذاشتیم. تا دیگری داد نخواست است شاد زنده گانی کنید ما را بجای پدر شمارید و تا خود باعث نشوید شما را نخواهیم راند. شهزاده گان را شاید که «جوانی نیز چون خون شان گرم باشد. ما نمیخواهیم با مهمان بجنگیم اما مهمان را نیز نشاید با میزبان خشونت کند.»

(بتی) چون نامه ای پادشاه را دریافت یاران را بخواست و جواب نیکو فرستاد آنگاه به همراهان خویش گفت «بهتر آن است با پادشاه و مردم این دیار به نیکویی زنده گانی کنیم. نامه پیغام مردی دانا و دلیر است چنان مینماید که هر چند بودن ما در دیار او برای وی بسیار گوارا نیست اما نمیتواند با آنچه نمیخواهد بسازد و این جز برای مردان دانا و دلیر میسر نیست.»

(کرم) از میان برخاست. چهره او افروخته بود. سیمایش چون لاجورد می نمود. همه را طعنه زد و گفت: «نمیدانم چه آبی بر آتش شهزاده بست ریخته اند که خون گرم جوانی را در پیکر او سرد ساخته است. پادشاه ما را برنگی جواب داده است که ما را بترساند. اگر پیغام او را بپذیریم باز

خود را برما میگذارد. او میخواهد دلیری ما را بیازماید. باید با او جنگید تا بداند که پندار او درست نیست و اگر مردمش همه داد بخواهند او نمیتواند ما را براند و ایشان را دریابد.

شهزاده بست را این گفتار پسندیده نیامد دست بر قبضه شمشیر برد تا بفهماند نباید در حضرت او گستاخی کند اما (پردل) برخاست و آنچه را (کرم) گفته بود تصدیق کرد. دیگران نیز با او هم‌نوا شدند. شهزاده چون دید همگان را رای یکی است از خشونت بازماند و به نرمی لب کشوده گفت: «من دلیری و شهامت شما را قدر میکنم. اما کسی در میان شما هست که دلیر تر و جنگجوتر از من باشد؟»

همگان خاموش بودند. شهزاده به آواز بلند تر گفت: «این بار اول است که همراهان من به من پاسخ نمیدهند و صدای مرا نمیشنوند. نمیدانم روزگار در حلق من سرمه فرو ریخته و یا در گوش ایشان پنبه گذارده است؟!»

همگان خاموش بودند. شهزاده نعره زد: «ما از وطن خود رانده شده ایم اما به هر سر زمین که برسیم باید خود زنده‌گانی کنیم... آیا فراموش کرده اید که صدا رسم دیرین شما است... من سوال خود را بار سوم تکرار میکنم»

همگان خاموش بودند. (پردل) به پا ایستاده و گفت: «من از جانب خود و دیگر همراهان پوزش می طلبم.» آنگاه به حرمت برخاستند و هر یک به حجره خویش رفتند.

مدتی بدینگونه سر آمد تا آنکه روزی (کرم) از باره به بیرون نگاه کرد و دید کاروان عظیم میگذرد فرود آمد. بر اسپ خویش نشست و تاخت. چون به کاروان رسید، دید شترها آهسته گام میبردانند. از آن بارهای گران پرسید. قافله سالار بدو گفت «خزینۀ پادشاهی است که بر ما و شما حکومت میکند.»

(کرم) گفت: «میخواهم این قافله به قلعه من برود.» قافله سالار مردی پهلوان و نیرومند بود. با او در آویخت و خویشتن را مغلوب ساخت.

کرم او را بکشت و قافله را به قلعه برد. در آن روز شهزاده بست و همراهانش به شکار رفته بودند. (کرم) خزینه را در جایی نهان کرد و شترها را رها نمود.

چون به پادشاه خبر رسید سخت بر آشفت و فرمان داد تا جنگجویان او کمر بندند. شهزاده بست از شکار باز گشت. آنقدر خسته بود که اگر میگذاشتند با آفتاب یکجا بلند میشد.

بامداد روز دیگر (رایبا) از باره فرو نگریست و دید اطراف خیمه را سپاهیان پر کرده است. (پتی) را از خواب بیدار کرد. چون برخاست (پردل) را فرمان داد که نعره کند و از عزم ایشان بپرسد.

پهلوانی از بیرون پاسخ داد که جنگجویان شاه برای پیکار آمده اند. چون سبب را پرسیدند معلوم شد که غضب خزینه پادشاه را برانگیخته است. شهزاده (کرم) را خواست (کرم) حقیقت را با او درمیان گذاشت. شهزاده سخت اندوهگین شد. همراهان وی گفتند: «چون ما تشنه پیکاریم چرا

اندوهگین هستید؟» شهزاده گفت جنگ مرگ می آورد. مرگ نجات از مسئولیت است اما نقض قول مرگی است که مسئولیت دارد. آنچه مرا اندوهگین میسازد جنگ نیست. کاش کرم طوری که برای جنگ آماده است، ما را پیش از جنگ مغلوب نمی ساخت»

آنگاه شهزاده بست نامه نوشت و حقیقت امر را به پادشاه رسانید. پادشاه که بهانه می جست حاضر نشد خزینه را دریابد و باز گردد. پس مقرر داشتند تا بامداد دیگر به میدان برآیند. در آن روزگار پهلوانان تن به تن می جنگیدند. سی روز با هم جنگیده و سی پهلوان از همراهان (بتی) را کشتند. شمار کشتگان پادشاه به سه صد میرسید. ده روز دیگر نبرد کردند نه پهلوان (بست) از دنیا رفت و شصت مرد از جانب شاه به خون غلطیده بود. روز یازدهم هم شهزاده بست به میدان رفت و سی روز نبرد جست. بی شمار پهلوانان را بکشت چون ماه نو شد و کمر بست (رایبا) به او گفت مرو! شهزاده بست گفت «نمیدانم چگونه مرا باز میداری؟»

رایبا گفت: «خوابی دیده ام سخت پریشان. دیدم که پیر مردی نورانی چادرم را میگیرد و بر پشت اسپ میگسترد.

من زاری میکنم، نمیشنود. به من میگوید من سیب خود را از پادشاه بست میخواهم. مبادا گزندی به تو برسد!

شهزاده او را بوسید و آهنگ میدان کرد.

در آن روز دوشیزه گان بست پهلوانان کشته را بر تخت های خواب گذاشته و شالهای رنگین خود را بر آنها گسترده بودند و بر باره قلعہ بر آمده میدان را تماشا میکردند.

رایبا فریاد کرد: «ای اسپ (پتی) اگر امروز او را فاتح باز آوری از زیور خویش نعلهای ترا زین خواهم کرد و مروارید های خود را به گردن تو خواهم آویخت»

ناگهان دیدند که اسپ پتی بسوی قلعہ می آید گمان کردند پتی میگریزد فریاد دوشیزه گان از باره به آسمان شد. دویدند تا درب قلعہ را به روی او بکشایند. (رایبا) فریاد زد: «درب را به روی پهلوانی که می گریزد نباید گشود» چون پتی به درب قلعہ رسید از اسپ بیفتاد (رایبا) در را گشود دید (پتی) آمده است تا در میدان نیفتد و در آغوش او جان سپارد. شمشیر دشمن دلش را شگافته بود. شهزاده بست جان داد و به همراهان پیوست.

درویش سیب خود را از پادشاه (بست) باز گرفته بود.

(پایان)

اهداء

پیر مرد سالخورده جوانی را به محبت گذرانیده و خاطرات جگر سوزی در دل داشت جز به فغان لب نه می کشود و غیر از فراق حکایت نمی کرد. در یکی از حجره های^(۱) روستا ساز می زد و برای جوانان افسانه های عاشقی می گفت. وقتی آهنگ ساز میکرد همه ساکت و مدهوش می شدند. خود چون باران بهار میگریست.

هنگامیکه سرگذشت دلباختگان را نقل میکرد گویا راز های عشق و جوانی خود را در میان می گذاشت. وقتی افسانه او تمام میشد بی پروا و مغرور می نمود.

همینکه آخرین ناله او با آهنگ واپسین رباب خاموش میگردید دیگر یک مرد عادی جلوه میکرد و عظمت و جلال خود را از دست میداد. بزرگی او در ساز او بود. گونه های سرخ او به زردی میگرائید. چنان می نمود که آتشی را خاموش کرده باشند. افسانه های او در نزد من محبوب بود. هنوز کودک بودم ولی بیشتر از دیگران مجذوب میشدم. من او را دوست داشتم و او را به من نظری بود، تا آنکه در انتهای تاریک زنده گی بسوی مرگ رفت و از نظر ها پنهان گردید و به نغمه های جاوید خویش پیوست.

۱. اطاق مشترکی که همه اعضای یک قبیله یا دهکده مساویانه در آن حق شمول داشته مهمانخانه و محل صحبت دهاتیان با اهل قبیله می باشد.

چون خبر مرگش را شنیدم چندین بار او را در رویای جوانی و خواب های پریشان خویش دیدم ولی برای من سرودی نداشت.

این داستان را که از او شنیده ام به او اهداء میکنم. اگر چه نیک میدانم دیگر محتاج هدیه ای از این دنیای کوچک نیست.

«پژواک»

سه عاشق

باری در «تیزین» آنجا که کنون کمتر اثری از روزگار پیشین می توان یافت در میان یکی از قبایل افغان که همه کس آنجا با هم برادر و برابر بود، دو برادر زندگی میکردند.

طوریکه مردم به ایشان اطاعت میکردند به هم دیگر احترام و الفت و به قبیله لطف و شفقت داشتند. خوان شان مدام گسترده و جبین شان پیوسته گشاده بود.

برادر بزرگتر هفت فرزند نرینه و جوان داشت که نخستین را زبر دست نام کرده بود، ولی برادر کوچک تر را دیده بیدار هیچ فرزندی روشن نشده بود. تا آنکه یکی را از لطف فراوان خدایی و دیگری را از رحم او بر گریه های نومیدی در یک زمان مژده فرزند رسید.

هنوز این دو فرزند به دنیا نیامده و پرتو مهر و ماه بر این دو گوهر نهفته نتابیده بود که پدران و مادران به غرور خورشید و ماه شادی و سرور

میکردند تا روزی برادر بزرگ به خنده شادی گفت اگر هر دو ماه یا هر دو آفتاب نباشند آنگاه یکی عروس دیگری خواهد شد.

دیری نگذشته بود که سحرگاه قشنگ خورشید برفراز قلعه برادر کوچک بلند شد تا جوهر نیرو و عظمت جمال و درخشندگی خود را بر گهواره مؤمن خان نثار کند، زمان سپری نگشته بود که ماه بر بام برادر دیگر تافت تا پرتو سیمین و لطف و صفایی خود را بر «شیرنوی» نوزاد اهداء نماید.

ماه و خورشید شبها و روزهای نوین می آوردند. مؤمن و شیرینو بزرگ شدند. تا آنکه ستاره آن دو برادر یکی پس دیگری افول کرد و به جایی رفتند که همه آنجا خواهیم رفت.

تندباد مرگ شمع زنده گانی پدران را خاموش کرد ولی در دو فرزند آتش عشق در گرفت چون دو شمع فروزان به محبت هم میسوختند. روزهاییکه با هم بازی میکردند این عشق شوخ، ساده و بی تکلف بود تا آنکه روزی رسید که از هم دیگر محجوب شدند.

این محبت رازی بود گرمی و مقدس که شیرینو آن را در قلب خویش نهفته و در پرده عفت مخفی می داشت و مومن در دل خویش نقاب از حیا و آزر به روی آن کشیده بود. در دنیای ما دل های پاک نیز مفید هستند. زمانی بدین منوال گذشت. هنوز خاکستری که روی این اخگرها را پوشیده بود به هوا نشده و پرده از دلها نبرداشته بودند که نسیم موافقت به صرصر مخالفت بدل شد و مقلب القلوب فضای گوارا و سازگار آن دودمان را به طوفان نفاق و اختلاف منقلب گردانید. در آنوقت

کمترا اتفاق می افتاد که در بین خاندان ها نفاق نیفتد. هفت فرزند جوان و نیرومند که هر کدام شایان پادشاهی هفت اقلیم بودند از یک سو و مومن، آنکو سرداری جهانی را سزاوار بود از سوی دیگر بر سر قدرت قومی مشاجره کردند. دودمانیکه به عافیت یگانگی اندر بود بدرد دویی گرفتار آمد. همه در دعوی خویش صادق و از رهگذر قوت و محامد به مقصود فائق بودند.

موسپیدان قبیله گرد آمدند و برای آنکه میانه بنی اعمم بر هم نخورد برادرانه حرف صلح و مسالمت را به میان آوردند و گفتند: «چون همه سزاوار سیادت هستیید بهتر آن است که چون سرداران و بزرگان رشته دعوی را به جای زبان شمشیر به لسان عدالت و انصاف قطع کنید تا قبیله آرام و سعادت و خوشی مستدام باشد.»

آن وقت مردم صلاح قوم را در صلح سرداران قوم جستجو میکردند. در آخر راهی را که پسندیدند برگزیدند. زبردست از شش برادر کوچک حق بزرگی گرفت و بر نصف قبیله ریش سفیدی، نیم دیگر بخش مومن رسید. همه کس به قسمت خود راضی و هر نیمی به بخش خود قانع و مسرور بودند.

سنگ صلح گذاشته شد. ولی نفاق وقتی در دوستی رخنه کرد، دل ها را دور می سازد. زبر دست مومن را مانند پیش به دیده محبت نمی نگرست. ولی مومن بیشتر برای خاطر شیرینو نه تنها با او مدارا می کرد بلکه از دل مایل بود او را قلباً به دوستی خویش متمایل بسازد.

دیگر نوبت آن رسید که مومن دریافت، زنده‌گی بی شیرینو بر او تلخ تر از زهر در گلو می‌گذرد. ناچار جمعی از مردان آزموده و دانا را گرد آورد و به نزد زبر دست فرستاد تا شیرینو را مطابق آئین خواستگاری کند. به ایشان گفت هر شرطی را میبذیرد.

وقتی مرکه^(۱) در درب قلعه او پیاده شد زبردست از سمند غرور فرود آمده و به آئین قوم تواضعی کرد که مر مهمانان را شایسته مقام مهمانی بود. بر پیشانی هراسپی به رسم پیشین دست نوازش کشید. در آن وقت مردم ما چنین میکردند.

نشستند و مرکه^(۲) آغاز شد. یکی از مو سپیدان گفت: آمده ایم تا به دستور و آئین قوم بدانیم، رضای زبر دست در چیست؟ مومن میخواهد شمع از این دودمان را به خانه خود برد تا در پرتو آن راه فرحت و سعادت را در زنده‌گی ببیند.

زبر دست خان گفت: «به عزیزان جواب نفی خلاف دستور است. خدمتگاری از این خانه به قلعه مومن میرود. اما کسی توان کینزک داشت که به بازوی خودش اعتماد باشد. خواستگار باید مردی باشد که بتواند هدف را با تیر بدوزد. اسپش در مسابقه پیشی کند. از دست رنج خود بدون دستگیری دیگران به وزن سپر پدر عروس طلای سرخ بیاورد.» این بود رواج آنوقت.

۱. وفد یا هیئت مذاکرات را گویند.

۲. علاوه بر معنی وفد بر مذاکرات نیز اطلاق میگردد.

شرط ها پذیرفته شد. اسپها حرکت کردند مرکه باز گشت. کسانیکه از تیر اندازی و فرس رانی مومن آگاه بودند به غرور میرفتند. آنهائیکه فقر مالی او را میدانستند آهسته فرس میراندند. تاثیر و تأثر بیشتری محسوس نبود. وقتی جواب زبر دست به مومن رسید آفتاب مانند سپری بر دوش مرد جنگی بر فراز کوه میدرخشید.

مومن گفت: بروید بیسائید. بازوی فرزندی که سپر پدرش یک من بوده است می تواند بیشتر از وزن سپر دیگران طلا بدست آورد.

بامدادان قرص زرین خورشید درخشید. مومن میان بست و با خود گفت: «اگر همت در کار باشد از قرص خورشید میتوان سپر زرینی داشت. باید سفر کرد. اگر آنچه بکار است بدست آمد در اینجا میتوان زیست ورنه بهتر است نگاه قبیلۀ غیور بر چهره چون منی نیفتد.»

کسی نمیداند شیرینو چگونه آگاه شد. قاصدانیکه به دلها خبر میبرند مجهول اند. چون فقر و همت مومن را میدانست سحر گاه خود را به رهگذر او رسانید تا اگر بتواند او را از سفر باز دارد و یا اگر نتواند با او وداعی کند که در روزگار آینده، روزگار جدایی، یادگاری داشته باشد.

مومن در افکار فرو رفته بود، تنها میرفت. سفر دوری در پیش داشت ولی آهسته میراند. منزل مقصود او به سرعت قدم طی نمی شد.

راه عشق گاهی زود و گاهی دیر و گاهی هرگز پیموده نمیشود. صدایی او را بخود آورد؛ دید شیرینو بر سر راه او ایستاده. راهی که آن را برای خاطر او پیش گرفته بود. تکلیفی در کار نبود... شیرینو فریاد کرد، تو که موزه

های سفر به پا کرده ای این باغ گل های زرد را به کی میگذاری؟ من موزه های سفر به پا کرده ام باغ زرد را به خدا میسپارم.

– مرو! مرا دریاب! به هندوستان مرو ولور^(۱) شیرینو را من به تو خواهم داد.

– میروم باید آن را بدست خود بدست آورم به هندوستان میروم...

– به هندوستان مرو زیرا دوشیزه گان هند مردمان فتان تر اند ترا اسیر خواهند کرد.

– من به هند میروم برای آنها برادر خوبی خواهم شد. دوشیزه گان هند خواهران من اند میروم.

مومن نمیخواست شیرینو اشکهای او را ببیند. به نگاه ساکتی جانب او دید و براه افتاد.

شیرینو فریاد کرد: «شهبسوار محبوب من رفت. به سفر میروم. سیلاب اشک رخسارهای زرد مرا به آب میدهد. محبوب من وقتی که میروی خال سبز مرا بخاطر بسپار؛ دختران هند خال های سبز ندارند.»

وقتی دید دیگر او به فریادش و فریادش به او نمی رسد با خود گفت: تنم میلرزد، دامن شکیبایی از دستم رها شده است. نمیدانم این جدایی چه وقت پایان خواهد یافت. مومن تو رفتی... برو خدا همراه تو باد. من

۱. ولور در پشتو به معنی مهر و کابین است.

مژگان سیاه و خال های سبزم را برای تو نگاه خواهم داشت... آرام سفر کن، زیبایی من از تو است تا آنکه در زیر خاک آرام کنم. من فراق را ندیده بودم. هجران مرا به مرگ می سپارد.

مومن به هندوستان رسید. او سفر محبت در پیش داشت. منزل او مجهول بود. هندیان جوانی دیدند زیبا و شیفته او شدند. او را شهزاده بیگانه نام دادند. پادشاه هند را خبر شد. امر به احضار او داد. مومن وقتی به حضرت او پیوست شاه در آن روز بارعام داده بود. او را به عزت پذیرفت. پادشاه هند خردمند و دانا بود. وقتی بر مومن نظر کرد گفت: «میدانم از سر زمینی آمده یی که آفتاب وقتی ما را ترک میکند در آنجا بلند می شود. اما نمیدانم کیستی؟»

مومن گفت: رای بلند شاه زرین است. نامم مومن و از سرداران آن سامانم. چنان افتاد که به دیار شاهم گذر افتاد. نمیدانم به کجا خواهم رفت. راه مجهولی را پیش گرفته ام، راهنمایی جز قلب خویش ندارم. یقین دارم روزی چند را که در قلمرو شاه خواهم بود به رضای شاهانه بگذرانم و مطمئن هستم که اجازه سکونت چند گاهی را دریغ نخواهند فرمود.

شاه هند گفت: من جوانان پهلوان را دوست دارم. مهمان من باش. حالا برو و در جائیکه تهیه خواهند کرد بیاسای. فردا پهلوانان من کشتی میگیرند. تیر اندازان من هدف میزنند. سواران من اسپ می تازند. برای تماشا بیا... کرسی ترا پهلوی کرسی من خواهند گذاشت.

مومن سپاس گذاشت و رفت. چون خسته بود خسپید. در خواب دید پدرش میان او را می بندد و میگوید، فرزند من؛ پهلوان و نیرومند باش خدای توانا مددگار تو است. هیچ پهلوانی را و هیچ تیر اندازی را بازوی زور آزمایی با تو نخواهد بود. هیچ آماجی از تیر تو چپ نخواهد شد. اسپه بر سمند تو پیش نخواهد جست.

مومن برخاست. در وقت معین به دربار پادشاه رفت و پهلوی او جا گرفت. پهلوانان شاه را ستود و گفت: چه میشود پادشاه اجازه فرمایند من نیز امروز که اینجا هستم در قطار پهلوانان بایستم.

شاه گفت: تا اینجا باشی با هیچ میل تو مخالفت نخواهد شد.

مومن گفت: میخواهم با نخستین پهلوانان کشتی بگیرم و با اولین تیر اندازان تیر اندازم. پس از آن با ایشان خواهم تاخت.

برخواست و در خیل ورزشکاران در آمد.

انبوهی از مردمان گرد آمده بود. همگان غریو کردند. مومن با پهلوان نامی در آویخت و پشت او را بر زمین نهاد. در تیراندازی و شهبسواری نیز سر آمد.

مردم حیران شدند. پادشاه او را بناخت و به افتخار او به ضیافت عام پرداخت.

در آن روز نوازنده گان می نواختند. رامشگران طرب می کردند. شاه شاد بود. دوشیزه گان در گردن مومن حمایل گل می بستند. پیران می گفتند:

مومن تمثال جوانی است. اطفال جوانی خود را چون جوانی او آرزو میکردند.

پادشاه با مومن سخن میگفت که نامه برای شاه آوردند.

شاه چون نامه را بخواند متغیر گشت. مومن دریافت که خوش خبری نیست. پرسید شاه نامه را به او داد.

مومن گفت: من جواب آن را خواهم داد. شاه پرسید. چسان جوابی...؟

مومن گفت: بجای جواب من خود میروم... و از جا برخاست.

شاه سواران خویش را به همراهی او مامور ساخت. مومن نپذیرفت و گفت من باید در همه سفر های خود تنها باشم.

معلوم نیست در راه تا شهری که به عزم آن سوار شده بود بر او چه گذشته باشد اما میگویند جز به خیال شیرینو نبود.

آن نامه که به شاه هندوستان رسیده بود از پادشاهی بود که خراج میخواست. مومن میرفت تا او را منصرف سازد و این بار را از گردن پادشاه هند بردارد. آن پادشاه نیز در هندوستان حکم میراند. آنوقت هندوستان هفت پادشاه داشت که شش از آنها به هفتمین باج میدادند و او را شاه باجگیر میخواندند.

مومن وقتی به شهر شاه باج گیر رسید، نزد زرگری رفت و گفت نعل اسپ او را از طلای سرخ کند. زرگر متحیر بماند. دست به کار زد. مومن

تماشای مردمان و بازار آن سامان را میکرد. چشم او بازاری بدان آراستگی و مردمی بدان انبوهی ندیده بود.

ناگهان دید که هیاهوی مردم خاموش شد. همه کس در جای خود ایستاده ماند. از انتهای بازار شتری پدید گشت که هودجی بر آن بسته بودند و ناله زاری از آن بگوش میرسید. پرسید چه شد که همگان چنین شدند؟ این شتر مال کیست؟ این ناله برای چیست؟ این محمل به کجا میرود؟

زرگر گفت: این جا اژدهائیس که هر روز یک دوشیزه برای او قربان می شود. اگر چنان نکنند شهر را فرو میبرد.

امروز نوبت شاهدخت است زیرا او آخرین دوشیزه این شهر است. دیگران همه قربان شده اند.

در این وقت شتر در جلو دکان زرگر رسید. فریاد شاهدخت بلند بود مومن شنید که میگوید: «ای جوانان عبرت کنید، پدرم ظالم است. مرا به دهن اژدها میفرستد.» پیش از آنکه مومن چیزی بگوید ظریفی نعره زد: «ما حاضریم، ولی نامزدت در مجلس به بروت های خود مشغول است.»

میگویند این صدا طوری در شاهدخت مظلوم اثر کرد که دیگر کسی ناله او را نشنیده و مومن از شنیدن کلمه نامزد چون اژدها بر خود پیچید و بی اختیار از جای برخاست و در عقب شتر مخفیانه به راه افتاد.

چون شتر به قربان گاه رسید مهاردار مهار را رها کرد هراسید و باز گشت. شاهدخت فریاد کرد ولی دیگر صدای او بجایی نه میرسید. مومن که در نظر داشت مخفی باشد چون دید مهار دار به عقب نه می نگرد بسوی شتر زد.

شاهدخت را بر او نظر افتاد. به یک نگاه شیفته او شد. عشقیکه با مرگ یک جا حمله میکند برای دل صاعقه عظیمی است.

گفت: ای جوان چه میخواهی... برو اگر در جستجوی مرگ برون آمده یی آنرا در جایی جستجو کن که از نظر من دور باشد. من نمی توانم ترا در کام اژدها ببینم! راستی تو چه کس هستی؟ مومن گفت: «مسافری که برای دفاع از یک دوشیزهٔ مظلوم میخواهم در وطن بیگانگان بمیرم. نمیدانم تو چه تصور میکنی؟»

شاهدخت گفت: آنچه تو میگویی از دیار چنین مردان رفته اند تو از سرزمین مردن آمده یی...؟

مومن گفت: اژدها چه وقت می آید؟ دوشیزه گفت: وقتی که آفتاب یک نیزه دیگر بلند شود. مومن گفت: پس من باید تا آن وقت بخوابم زیرا راه درازی را در مدت کوتاهی پیموده و سخت خسته شده ام.

شاهدخت گفت: برو خود را قربان مکن... مومن گفت: دیگر این تکلیف را نمیتوانم بشنوم... شاهدخت گفت: پس بیا سرت را بر زانوی من گذار... مومن گفت: این کار را برای آن می پذیرم که نخست به تو نزدیک باشم تا از تنهایی نه هراسی و دیگر آنکه زود تر بتوانی مرا بیدار سازی و اگر

به دیدن اژدها توان بیدار کردن از تو سلب شده باشد اضطراب تو مرا بیدار سازد. مومن به خواب رفت....

در خواب دید شیرینو به او میگوید: «دوشیزه گان هند ترا اسیر خواهند کرد» و او میگوید: «دوشیزه گان هند خواهران من اند».

اژدها پدیدار شد. هنوز مومن در خواب بود. توان شاهدخت سلب گردید. اشک های او بر رخسار مومن فرو ریخت مومن از خواب جست.

مومن بسوی اژدها روان شد. شاهدخت به نیروی عشق از مرگ نمی ترسید و در عقب او میدوید. مومن و اژدها با هم مقابل شدند. اژدها مومن را بلعید. دهن حریص دندان ندارد. مومن این را میدانست باخنجر برهنه خود را به دهن اژدها داد. اژدها هر قدر او را فرو میبرد خنجری که مومن آن را در کام او فرو برده بود اژدها را شق میکرد تا آنکه مومن از آن طرف اژدها بیرون شده اژدها و مومن هر دو بی حرکت افتادند.

دختر دریافت که مومن کار اژدها را ساخته است. تا انجام کار خودش چه باشد رفت و او را در آغوش کشید، پیکر مومن حرکت نمی کرد.

دیری نگذشته بود که چشم مومن باز شد. دید اژدها چون کوهی بی حرکت افتاده و شاهدخت نزدیک او نشسته است خدا را شکر کرد و با شاهدخت وداع نمود.

شاهدخت زار نالید و گفت: چه خوب بود طعمه اژدها میشدم تا آنکه به دوری تو گرفتار آیم. مومن گفت: اگر به مقصد خود کامیاب شدم شاید

ترا ببینم. اما کنون نمیتوانم ترا ترک نکنم. برو به قصر پدرت باز گرد و آن ماتم کده را شادی بخش. من باید بروم و اسپم را بگیرم و در پی غم و سرور خود شوم.

شاهدخت باز گشت: در سر راه مردی را دید که فرستاده مادرش بود. آن مرد از پهلوانان شاه بود او را فرستاده بودند تا ببیند اگر نشانی از لباس شاهدخت از دهن اژدها نجات یافته باشد آن را برای یادگار بیاورد.

مرد چون از دور نمایان شد و اندکی نزدیک آمد پیکر اژدها را دید خیال کرد زنده است رو به فرار نهاد. شاهدخت فریاد زد: ای پهلوان از اژدهای مرده مترس.

مومن که نشانی از پوست اژدها بریده و با خود گرفته بود برای آنکه او را نبینند از راه دیگری رو به شهر نهاد. پهلوان به صدای شاهدخت برگشته و چون دید اژدها به راستی مرده است جان گرفت و با شاهدخت روان شد. شاهدخت به قصر پدر رسید. پدر و مادرش با دیدن او حیران شدند خیال میکردند که چشم شان درست نمی بیند. تا آنکه شاهدخت افسانه خود را نقل کرد. شاه فرمان داد که در سرتاسر قلمرو پادشاه باجگیر به جستجوی مومن پردازند.

مومن وقتی به شهر رسید اسپش را گرفت و با رنگی که بدست آورد قیافه خویش را تغییر داد تا او را شناسند. پادشاه وعده داده بود که اگر مومن را بیابند به یابنده انعام بزرگی خواهد داد و گفته بود میخواهد او را ولیعهد خویش بسازد زیرا شاه فرزند نرینه نداشت.

پهلوانان زیادی خود را کشنده اژدها خواندند ولی چون شاه ایشان را نزد شاهدخت می فرستاد به جای انعام ولایت عهد بسزای دروغ محکوم می شدند.

صبح یکی از این روزها مردی درب قصر شاهی آمده و استدعا میکرد که میخواهد شاهدخت را ببیند. این مرد را هیچ کس نمیشناخت... به شاهدخت خبر دادند... او را بار داد....

شاهدخت وقتی او را دید حیران شد. گفت: چه میخواهی؟ مرد ناشناس جواب داد: آرزو داری نجات دهنده خود را بیابی؟ شاهدخت گفت از آرزوهای شیرین منست. مرد ناشناس گفت: او قیافه خود را تغییر داده است اما من او را به هر رنگی میشناسم. چند تن را با من بفرست که او را به ایشان نشان بدهم.

شاهدخت نهایت مسرور شد. به شاه خبر داد. شاه بیشتر از او شاد گردید. مرد ناشناس با گماشتگان شاه روان شد و به جایی که مومن در آن منزل گرفته بود، رسید. مومن را معرفی کرد و خود در گوشه ای مخفی شد.

مومن هر قدر گفت من شاهدخت را نجات نداده ام او را به نزد شاه بردند. شاهدخت رنگ را از روی او شست و شناخت که پهلوان حقیقی و کشنده اژدها او است.

فرستادند تا آن مرد ناشناس را بیاورند تا انعام خود را بگیرد و به مومن گفتند یابنده تو این است.

وقتی مرد ناشناس حاضر شد مومن دید که ملازم شخص او ریدی گل است به حیرت پرسید: تو اینجا چه می کنی ریدی جواب داد، من در همه جا با تو بوده ام زیرا فراق تو بر من دشوار بود اما چون می دانستم می خواهی تنها سفر کنی خود را نهان میداشتم. مومن وفای او را تحسین کرد و شاه و شاهدخت بر او آفرین خواندند.

مومن گفت: ای شاه! من نمیتوانم ولایت را قبول کنم زیرا اندیشه های من افزون است اجازه بده سوالی بکنم و مرا از هر انعامی معاف کن. تنها جواب این سوال انعام من خواهد بود. شاه گفت: به همه چیز حاضرم. مومن گفت: از پادشاه پنجاب چرا باج میستانی؟ شاه گفت: زیرا پهلوانان من او را مغلوب کرده اند.

مومن گفت: اگر من پهلوانان ترا مغلوب کردم این باج را به آن پادشاه خواهی بخشید؟ شاه گفت: بدون آزمون این کار را می کنم. زیرا کسیکه بر اژدها غالب شده است به همه کس غالب است.

شاه باج گیر، باج شاه پنجاب را بخشود و به مومن فرمان داد. هر چه اصرار کرد مومن بماند به جایی نرسید. سوار شد و رو به راه نهاد. پادشاه جدایی او را با یاس تحمل کرد. شاهدخت در عقب او زار میگریست و میدید جانش می رود.

مومن و ریدی به شهر پادشاه پنجاب رسیدند. پیش از آنکه مومن فرمان بخشش باج را به شاه برساند در سر راه مردی را دید که از دیار خودش آمده بود از شیرینو و برادرانش پرسید.

آن مرد که برادر شیرینوی او بود گفت: تاتو آمدی زبردست خان به زبردستی آغاز کرد مادرت را از خانه بیرون کرد. گاو های ترا در کشتزار نمی گذاشت. گوسفند های ترا از گرسنگی کشت. اوضاع مادرت قبیله را به شور آورد. مردم بر زبردست خان برانگیختند. برادران شیرینو همگان به زحمت دچار شدند. کشت های شان خساره مند شد. مادرت هر قدر خواست آنها را نجات بدهد قهر قبیله خاموش نشد. مرا فرستاد تا ترا جستجو کنم.

مومن گفت: من نخست از شیرینو پرسیدم! جواب داد: حال او نیک نبود دوری تو و خواری برادران او را سخت به زحمت میداشت. جوانان قبیله گفته بودند که او را خواهند ربود و به مسکن مادرت که اکنون در دهکده دیگری زندگی میکند خواهند آورد و تا تو بیایی او را در آنجا نگاه خواهند داشت. از این رو برادرانش یک لحظه از او دور نمی شدند و شب بستر او در بین هفت برادر گسترده میشد و از او پاسبانی میکردند. مومن چون این را شنید فرمان شاه باجگیر را به ریدی داد، تا به شاه برساند و خود او به سوی دیار خویش رهسپار گردید.

شاه پنجاب چون فرمان را دید شاد شد و چون از مومن آگاه گردید باندوه عظیمی گرفتار آمد. چون چاره نبود سرگذشت او را از ریدی شنید و زار گریست. آنگاه امر داد تا چهل قاطر طلای سرخ بار کنند.

ریدی با بارهای طلا بسوی خانه باز گشت ولی مومن را نتوانست در راه ببیند زیرا او تند میراند تا آن همه اضطراب شیرینو را خاموش کند و قهر قبیله را فرو نشاند.

مومن و ریدی و طلاهای که زبر دست خان مومن را در پی آن سرگردان ساخته بود همه بسوی تیزین راه می پیمودند.

شاهدخت (دختر پادشاه باجگیر) بعد از دو روز توان فراق نداشت. از پدر اجازه گرفت و با چهل نفر در عقب مومن بر آمد چون به در پادشاه پنجاب رسید و دریافت که مومن نیست او نیز سر از راه تیزین گرفت.

مومن پس از چندین روز و شب در دل یکی از شبها به وادی تیزین رسید. یک پاس انتظار کشید تا اسپ برادر شیرینوی او که با او یکجا روان شده بود به او رسید. آنگاه به او گفت که برود و به مادرش بگوید که مومن آمده است و امشب را آرام بخوابد.

مومن بسوی قلعه شیرینو رفت. موسم تموز بود. مردم در هوای آزاد بر بام های خود آرمیده بودند. ماه به آخر رسیده اشعه آن خفیف بود. راه را نشان میداد ولی چهره ها شناخته نه میشد.

بر دیوار قلعه بر آمد. هشت بستر دید که یکی در وسط بود. خود را به آن رسانید تا در گوش شیرینو بگوید آمده است. شیرینو از خواب جست. چون او را نشناخت فریاد زد: ای برادران مردی بیگانه!!!...

مومن نتوانست خود را بشناساند زیرا دید هفت شمشیر برهنه آخته شده است. مبادا بگویند هراسیده است. بیکر جوانی بر خاک افتاد که هرگز به فکر دفاع نبود. هفت شمشیر در آن فرو رفته بود.

وقتی سپیده صبح دمید، دید مومن از سفر درازی باز گشته و راه سفر مرگ در پیش گرفته است...

برادران شیرینو دو روز واقعه را پنهان کردند تا آنکه مادر مومن بیتاب شد و به سراغ بر آمد و دانست بر سر پسرش چه آمده. آنگاه شیرینو افسانه مرگ او را به گریه گفت: چون همه به او اعتماد داشتند دانستند که او کشته جوانی و محبت است... این اشتباه از آن برخاسته.

جنازه او را برداشتند در راه گورستان ریدی و قافله طلا در مقدم آن متوقف گردید. وقتی او را به گور رسانیدند شاهدخت باجگیر با چهل نفر در آنجا رسیده بود.

شیرینو خم شد تا او را ببوسد و آنگاه در گورش کنند. دیر شد. او را برداشتند. دیدند جان خود را به او هدیه کرده است.

ولی مرده زنده نمی شود.

شاهدخت نیز خم شد تا او را ببوسد او نیز جان داد. همراهان او رفتند تا خاتمه داستان مومن را به شاهان هند برسانند.... میگویند چهل روز در دیار هند ماتم بود....

قبر مومن در تیزین است.... مجنون بیدی بر آن سبز شده است که سه شاخ دارد و یکی دیگر را در آغوش گرفته به روی مزار سه عاشق خم شده اند....

رودابه و زال

سام جهان پهلوان بر تخت خویش نشسته بود که بدو مژده فرزند نوزاد دادند. از تخت فرود آمد و سوی نو بهار به شبستان شد.

چون زال را همه موی سپید بود هفت روز تمام به سام یاد نکرده و آن خورشید را در شبستان نهان داشته بودند، تا آنکه دایه نریمان بر پهلوان اندر آمد و آن سخن باز گفت.

چون سام پور را پیر سر یافت از جهان یکسره نا امید شد. به نیایش در آمد. از دادار فریاد خواست و مرگ نیاز کرد.

بچه را چون بچه اهرمن پنداشت. از خنده آشکار و نهان جهان هراسید و بفرمود تا زال را بر دارند و از آن بوم و بر دور بگذارند.

این ستم بر کودک شیر خوار روا شد. او را بر فراز کوه بلند گذاشتند و باز گشتند. روزگاری دراز برین بر آمد.

یزدان جهان آفرین از این کار بر سام خشمگین شد: تنش را برنج سپرد. او را به تیمار همی آزمود چنانکه از پزشکان گیتی او را درمان نبود.

کودک بدان جایگاه شب و روز بی پناه افتاده بود. گاه سر انگشت را می مکید و گاه می خروشید، تا آنکه سیمرغی را بچه گرسنه گردید و به پرواز برشد. دید شیر خواری می خروشد و هیچ مادری فریاد او را نمی شنود. تنش برهنه و لبش خشک است. دایه او خاک و گهواره او خار است.

سیمرغ فرخنده پاکدید فرود آمد و کودک را از کھسار برداشت وی را به شکار و خون می پرورید و با بچه گانش همی آرמיד.

گاهی مرغان هوا بیشتر از مردم مهر و آزر دارند.

بر این گونه تا روز گاری دراز کودک در آنجا نهان بود تا آنکه بالا گرفت و کاروانی بر آن کوه برگزشت.

نیک و زشت نهان نمی ماند. نشان زال در جهان پراکنده شد و از آن نیک پی به سام نریمان آگهی رسید. بدینگونه ناخوشی از تنش یکسره رفت.

شبی از شبان سام از کار روزگار بر آشفته و داغدل خفته بود. در خواب دید که مردی از کشور هندوان بر اسپی سوار است و نزدیک سام فراز میاید و او را از شاخ برومندی مژده میدهد.

چون بیدار شد موبدان را بخواند و از این در چند گونه سخن براند. آنچه از کاروان شنیده و آنچه در خواب دیده بود به ایشان باز گفت.

پیر و جوان هر آن کس که بودند بر پهلوان زبان برکشادند و گفتند کسی را که یزدان نگاه دارد از سرما و گرما تباہ نگردد. بیارای و به جستجویش بگرای.

سام شب خفت تا بامداد چون خورشید برکوه برآید و نشان زال جوید. در خواب دید که درفشی بلند بر هندو کوه برافراخته اند و جوانی خوبروی باسپاهی از پشت آن می آید. بدست چپش موبدی و بسوی راستش بخردان نامور روان اند. یکی از آن مردان سام را سرزنش نمود و از کار فرزند آگهی داد.

جهان پهلوان به هراس برخاست. بخردان را بخواند سران سپه را همه برنشانند و دمان سوی کھسار برآند که افگنده خود را خواستار کند.

کوه را سر اندر پروین دید. بلندتر از پرواز شاهین بود. ستیغی از آن بلند سر کشیده بود که گزند کیوان را بران راه نبود.

سام به آن سنگ خارا، و نیروی مرغ سهمگین آشیان نگاه کرد. جوانی دید به کردار خود که گرد آشیان میگشت.

راه بر شدن جست ولی نیافت. روی بر خاک گذاشت و فرزند پدرود گفته را باز خواست. نیایش همانگه پذیرفته شد.

سیمرغ از فراز کوه نگه کرد و سام و گروه را بدانست. آنگاه به زال گفت: من دایه و پرورنده تو ام. ترا دستان زند نام نهاد ام. پدرت سام جهان پهلوان به سراغت آمده است. اکنون روا باشد که بر دارمت و بی آزار

نزدیک وی آرمت. من ترا به دشمنی از خود دور نمیدارم: بسوی پادشاهی میگذارم، بودن تو اینجا مرا در خور است مگر ترا آن جایگه از این بهتر مییابد.

پرکشاد و او را نزد پدر آورد. پدر چون بدیدش زار نالید. داد و نیرو، ارج و هنر شاه مرغان را ستود.

دل سام چون بهشت برین شد. از کوه فرود آمد. جامه خسرو آرای خواست و تن زال را باخفتان پهلوانی پوشید و گفت هیچ آرزو بر دلت نگسلم.

سپاه یکسره نزد سام آمد. کوس ها خروشید. زنگهای زرین به آواز آمده، سواران غریو برداشتند و آنگه به خرمی راه بگذاشتند تا آنکه به شادی به شهر اندرون آمدند.

از زابل به منوچهر آگهی دادند و افسانه سام و زال بر او خواندند. به نوذر فرزند شاه فرمان داده شد تا سام و زال را به پیشگاه پادشاه بیاورد. چون نزدیک منوچهر رسیدند پادشاه بر پدر و فرزند آفرین خواند.

منوچهر به دیدن زال شاد شد و فرمود تا او را ره و ساز رزم و آئین شادکامی و بزم بیاموزند زیرا زال جز مرغ و کوه و آشیانه ندیده بود و آئین شاه و نام نمیدانست. سام گفت: با او پیمان بسته ام که هیچ آرزو در دلش نگذارم، شاه پیمان او را ستود.

آنگاه پادشاه جشن آراست. اسپان تازی زرین ستام، شمشیر هندی، دیبا و خزو بیچاده و زر فراوان داد. برده گان رومی، ساتگین های زمرد و جام های پیروزه از می پر کردند و پیش آوردند.

چون جشن آراسته شد پیمانی نبشتند و از دریای چین تا دریای سند، از زابلستان تا آنسوی بست با تخت پیروزه و تاج زر، مهر بیچاده و کمر زرین به سام نیرم ارزانی گردید. کوس بر کوهه پیل بسته شد. سام و زال سوی زابلستان روی نهادند.

روزگاری گذشت تا آنکه زال هنر های شاهان و پهلوانان بیاموخت. چون سام بسوی گرگساران و مازندران آهنگ جنگ کرد سرداری و تخت زابل را به فرزند باز گذاشت.

پور سام چندی در زابل دادگری کرد چنانکه مردم و مهان را شاد مان گردانید تا آنکه از دوری پدر دل تنگ گردید. بخردان را بخواند و آنگاه به نخجیر باز گفت و باسواران و مردان دانش پژوه بسوی کابلستان گذر نمود.

پادشاه گسترده کام کابل را مهراب نام بود. چو از کار دستان سام آگهی یافت نزد او شتافت. زال نیز او را پذیرا شد. خوان پهلوانی نهادند و بر آن شادمان نشستند. مهراب در پور سام نگاه کرد. از دیدار او شاد شد و دلش در کار او تیز تر گشت. چون مهراب از خوان زال برخاست، زال زر با مهتران خود گفت: به چهره و به بالای او مردی ندیده ام. کسی نمیتواند که زینده تر از وی کمر بندد.

یکی از مهمان مهراب را ستود و آگهی داد که در مشکوی او دختری است که رویش روشنتر از خورشید است. رخی چون بهشت دارد. پیکرش به کردار سیم است. اگر ماه جویی همان روی او، و گر مشک بویی همان موی اوست.

مهر زال بر آن مهروی بجنبید و به نادیده بیاد او سوگوار گردید. شب را با ستاره‌گان بسر برد. چون خورشید تافت و روی گیتی سپید شد بار بکشد. گردان زرین ستام رفتند و در گاه او را بیاراستند.

شاه کابل روز دیگر سوی خیمه شاه زابل شد و از او پذیرایی و سر بلندی دید. زال را به خانه خود خواند. دستان سام از تخت و مهر و تیغ و کلاه دریغ نکرد.

مگر بنام آنکه مهتران او می‌گساری میکنند به خانه او نرفت. مهراب بر اندیشه او آفرین خواند و باز گشت.

مهمان بار دیگر او را یک یک ستودند و از ماه مشکونشین او چندان سخن گفتند که زال یکباره دیوانه گشت و خرد از او دور شد.

یک چند سپهر بر سر همی گشت و دل زال یکسره به مهر آگنده بود. اندیشه اش فراوان بود. مگر نمیخواست به نزد خردمندان رسوا شود. با همه چیزیکه داشت کسی نداشت که همه چیز را به او تواند گفت.

روزی مهرباب شاه از نزدیک زال بازگشته و بسوی شبستان گذر کرد. در کاخ او دو خورشید می درخشید؛ سین دخت جفت او و رودابه دخترش بود.

رودابه چون باغ بهار به رنگ و بوی و نگار آراسته و به سان بهشتی پر از خواسته بدیبا و گهر پیراسته بود با مادر نزد پدر شتافت.

مهرباب به دیدار شان یزدان را ستود. سین دخت پرسید این پیر سرپور سام چه مردی است، چه چهره و چه شیوه دارد؟ از تخت سخن میگوید یا از سیمرخ و آشیان می سراید؟

مهرباب گفت: در گیتی از پهلوانان گرد کسی نمیتواند پی زال بسپرد. دل شیر و زور پیل دارد. دستش به کردار رود نیل است. بر گاه زرفشان و در جنگ سرافشان. مویش سپید ولی چهرش چون خورشید است.

چون رودابه این گفتگوی بشنید بر فروخت و رویش گلنار شد. آرزو جای خرد را گرفت. آرامش از او دور شد. مهر زال در دلش جای کرد. رای زن باستان نیکو گفته است: که از مردان نزدیک زنان یاد مکنید.

رودابه را پنج پرستنده بود که برایش جان می فشاندند. راز خود با ایشان در میان نهاد و چاره خواست. پرستنده گان را شگفت آمد.

گفتند: ای افسر بانوان جهان! ترا از هندوستان تا به چین می ستایند. نگار رخت را به خاوران می فرستند. نگین روشن شبستان شاه کابلستان هستی! چسان کسی را که پدر از بر انداخته است به بر میگیری؟ او

پرورده مرغ کوه است؛ رودابه ایشان را به خشم خاموش ساخت و گفت: «دل من از ستاره تباه شده است، چگونه بی ماه میتواند شاد باشد. مرا زال بجای تن و روان است.»

پرستنده گان چون آواز دل خسته او شنیدند بر راز او آگاه شدند و به دل جویی پرداختند. او را به نگهداری راز واداشتند و پیمان بستند که شاه را نزد وی بیاورند.

مه فروردین و سرسال بود. زال بر کنار رود بارگاه آراسته بود. کنیزکان بدانجا شدند و از کنار رود فراوان گل چیدند تا آنکه از آن سوی رود نگاه زال بر ایشان برافتاد.

پرسید: کیانند؟ شنید کنیزکان رودابه هستند. در این گفت و شنود خشیاری از روی آب برخاست. زال کمان خواست و آن مرغ را از هوا بر زمین افگند. برده را فرمود تا شکارش را بیاورد.

برده در کشتی شد و از دریا گذشت. کنیزی پیش آمد و نشان کماندار بازجست.

دانست که پور سام شهزاده زابلستان است. از زیبایی و هنر وری او در شگفت شدند و گفتند در گیتی جز رودابه بهشت روی، دیگری را بدین زیبایی نیافریده اند.

برده باز گشت. زال از سخنی که رفته بود باز پرسید. برده باز گفت و دل زال جوان شد. ایشان را بخواند و از خوبی های رودابه افسانه ها شنید.

کنیزکان را فراوان دُر و گوهر بخشید. انگشتی که از منوچهر داشت به رودابه فرستاد.

پرستندهگان شاد گشتند و پیمان درست کردند که زال را به دیدار رودابه شادمان سازند.

پور سام را بدانسان سرگرم کردند که دلش از غم تهی گشت و از شادی و آرزو پر شد.

رودابه چشمش به راه دوخته بود. گام کنیزکان را از تپش دل میشمرد.

چون بیامدند و سخن باز گفتند بسان ماه خنید و فرمود همان شب به پورسام برسانند که دخت مهرباب را از آرزوی دیدار دیوانه کرده است.

روز چشم براهی به پایان رسید. چون خورشید به سرا پرده شام فرو رفت و در مشکوی روز بستند پور سام بسوی مهر و آرزو گام برداشت.

رودابه از فراز باره راه او را میدید. چون چشمش به زال افتاد، فریاد شاد باش بلند کرد. زال دو چندان مست و جوان گردید.

رودابه گیسوان از کنگره فروهشت تا پور سام را بدان کمند مشکین برافراز آورد. دستان سام بر موی او بوسه مهر داد. کمند از پشت زین بیرون آورد و بر باره فراز شد.

هر دو به کردار مست رفتند و سوی خانه زرنگار شدند. رودابه چون بهشتی آراسته بود.

پور سام را آن زیب و فر به شگفت اندر کرد. رودابه دزدیده در وی مینگریست.

چشمش به آن افسر بیجاده سرخ خیره شد.

بوس و کنار و پیمانه پیمان مهر را استوار کرد. زال گفت هر چند چون منوچهر این داستان بشنود. بدین کار همدستان نگردد و سام نیرم خروش بر آورد و بر من به جوش آید. من هرگز از پیمان نگذرم تا تو آشکارا جفت من گردی.

رودابه پاسخ داد که جهان آفرین بر زبانم گواه باد که جز تو دیگری بر من پادشاه نگردد. هر زمان مهر شان بیش می شد خرد دور میگردید و آرزو پیشی میکرد.

چنین بود تا سپیده دمید. بامداد بر کهسار کابل بر آمد. خروسان بانگ زدند. آن اوای تیره از سرا پرده مهراب شاه بلند گشت و خورشید ماه را پدرود کرد.

سر مژه تر کردند و بر آفتاب زبان کشادند. زال از بالا کمند در افگند و از آن کاخ فرخنده فرود آمد. بر اسپ خویش نشست و بسوی لشکر گاه باز گشت.

چون به لشکر گاه رسید موبدان و سران را بخواند و راز خویش با ایشان در میان نهاد تا خردمندان پیش بین در آن چه بینند و فرزندگان چه فرمایند. سخن بر لب بخردان بسته شد. چون مهراب از ماندهگان

ضحاک بود از گمان منوچهر و سام هراسیدند. سپهبد زال مایهٔ خاموشی را دریافت و راه گشایش سراغ کرد.

موبدان در پایان کام و آرام او را خواستند و پاسخ آراستند که مهرباب هر چند بر تازیان پادشاه است از گوهر اژدها است. مردی است بزرگ که نتوان او را تنگ مایه گفت.

راه آنست که نامه یی به سام جهان پهلوان نبشته آید.

سپهبد نویسنده را پیش خواند و گفت به پدرم نوید و درود و پیام بفرست. آنگه بنویس ای گراینده تاج و کمر! روز گار مرا بدانسان که دیدی زاد آنگاه که پدر در ناز و خز و پرند بود مرا در تهٔ بال سیمرغ در هند کوه جای داد. جای شیر خون میخوردم. تا آنکه از آشیان به تخت و نام شدم. اکنون کاری دل شکن پیش آمد که نتوان آنرا به انجمن باز گفت: به دام مهر دخت مهرباب افتاده ام. شب های تیره، یار من ستاره و کنار من دریاست. کوه گواه است که جهان پهلوان گفته بود هیچ آرزو بر دلت نگسلم.

چون نامه بدست سام رسید سرش از اندیشهٔ دل گران گشت و باخود گفت: کسی را که مرغ ژبان آموزگار باشد لاجرم از روزگار چنین کام دل جوید. موبدان را بخواند.

ستاره شناسان از آسمان راز آن کار بازجستند. گفتند از این دو پیلی ژبان به جهان آید که به مردی میان بندد و پی بدسگالان از زمین ببرد. از

سکسار و مازندران نشانی نمائد و زمین را به گرز گران بجنباند به دشمنان از او بد رسد. برای سرزمین خود نکویی آورد.

سام نیرم دلش شاد گشت. به فرزند پیغام داد. زال چون بدانست که پدر شاد است و اکنون شهریار منوچهر شاد باید بود امیدوار گردید.

زنی شیرین سخن در میان زال و رودابه پیغام بر بود. دو دل داده به همدیگر پیام مهر و آرزو میفرستادند.

روزی پس از آنکه پیغام زال را به رودابه سپرد، سین دخت بر او بدگمان گشت. چون دریافت که زال و رودابه شبی تا بامداد با هم نشسته و دل پیمان به هم بسته اند ناچار آه نکشید.

سین دخت از هراس آنکه مبادا مهراب آگه شود به دل رنجور سوگوار گردید. مهراب کار او را جويا شد. سین دخت چون سر گذشت باز گفت مهراب دست بر دسته تیغ نهاد. تنش لرزید و رخس چون لاجورد شد.

سین دخت زار گریست. با خرد و زاری او را نرم کرد و از انجام نیک سخن راند.

چون منوچهر از خانه مهراب و دستان سام آگهی یافت پر درد شد. نوزد را فرستاد تا به سام برساند که پیش از رفتن به زابل به دربار منوچهر شاه بیاید.

سام جهان پهلوان از دیدن نوذر به دل شاد شد و آهنگ دربار منوچهر کرد. منوچهر با سپاه گران و مهان بر سر راه او رفت. چون به کاخ شاهی بازگشتند او را بنواخت و پهلوی خود برنشاند.

منوچهر از جنگ مازندران باز پرسید. سام از پیروزی و پهلوانی خود سخن ها گفت چون شاه از مهرباب سخن به میان نیلورد، سام نیز در آن خاموش ماند.

روز دیگر تا سام سخن میزد منوچهر شاه بدو فرمان داد که کنون بایستی تخم اژدها از جهان برداری. برو و مهرباب و کابلستان را خراب کن.

سام جهان پهلوان را فرمان شاه ناگوار و شگفت آمد ولی مانند گردان پاک دل آنرا بی سخن پذیرفت. آنگاه بی آنکه از دل خود و درد فرزند سخن گوید لگام سوی کابلستان باز گردانید. زال چون از کار پدر آگاه شد نزد او شتافت. روز گار گذشته را باز آورد و پیش پدر نهاد و آنگه پیمان او را بیاد دارد. دو کوه یکی پیمان با فرزند درد رسیده و دیگری فرمان شاه بر پیکر گرد زابل فرود آمد.

سام در آن کار فرو ماند، رای زد. فرزند را فرمان داد تا خود نزدیک منوچهر شود. شاید هنر و جوانی او خاطر شاه را شاد کند و فرمان تباهی کابلستان را باز خواهد.

زال بر سنجش پدر آفرین خواند. نویسنده آمد و به فرمان سام نریمان
نیشست:

این نامه از سوی آن پهلوان گرد افکن گرزدار بسوی شهریار می آید که نیرویش همواره و همگان برای آرزوی پادشاه کار کرده. بداستان اژدهای رود کشف به مرگ گردان کرگساران و خون یلان مازندران که کار آنان را به گرز گران و فرمان شاه راست کرده ام به پادشاه میدهم که شهریار خود گواه پیمان من با زال است. زال را فرستادم تا حال خود باز گوید باشد که شهریار سخن پهلوانی را گرامی دارد و روا نشمرد که دشمن شکن پیمان شکن گردد.

زال چون بچه سیمرغ بسوی منوچهر تاخت تا آنجا هنر آزمایش و دل منوچهر را از کین مهراب پاک سازد. پیام سام را برساند و به پیمان دوستی خود با رودابه گراید.

چو این داستان در کابل فاش گشت سر و زبان مهراب از پرخاش پر شد. بر سین دخت بر آشف و راز پیکار سام را به خشونت با او در میان نهاد.

سین دخت گفت که اگر مهراب بدو باز گذارد نزد سام رود و او را از راه تباهی کابلستان باز گرداند.

سین دخت بنام فرستاده مهراب با خواسته های فراوان نزد سام رسید. به رنگ ایکه پهلوانان خردمند را ستوده آید سخن راند و سام فرو مانده در کار را نرم ساخت.

چون کار سر انجام شد گفت که او سین دخت است. سام را شگفت آمد. او را بنواخت و پیمان بست که دل بیگناهان کابل نسوزد و بروز تیره گی روا ندارد.

سین دخت با دل خرم باز گشت. مهرباب را شاد ساخت و مژده داد که سام نیرم به زودی بجای آنکه به کین برآید به مهر مهمان شاه کابل گردد.

زال به دربار منوچهر پیوست. شهریار آفرین خواند. چون نامه سام از او دریافت ستاره شناسان را به جستجوی اختر گماشت.

سه روز اختر رودابه و زال را در آسمان جستند. تا آنکه آنرا همایون و فرخنده یافتند. شهریار شادمان شد. آنگاه بفرمود تا زال را در خرد و دانش بیازمایند. موبدان را بخواندند. موبدی پرسید: «از آن دوازده سر و سهی نشان میجویم که از هر یکی سی شاخ بر زده.»

دیگری گفت: «در سراغ آن دو اسپ گرانیامه تیز تازم که یکی چون دریای سیاه و دیگری به رنگ بلور سپید است هر دو می شتابند ولی یکدیگر را نمی یابند.»

دیگری گفت: «آن سی سواری را شناسم که چون از بر شهریار بگذرند یکی کم شود ولی چون بشمرند همان سی باشند.»

دیگری گفت: «مرغزاری پر از سبزه و جویبار است مردی با داس تیز سوی آن مرغزار شود و همه را از تر و خشک بدرود. نیاز نپذیرد و زاری نه نیوشد. آن مرغزار کجا است و آن مرد کیست.»

دیگری گفت: «چیست آن دو سرویکه مرغی را بران آشیان است. بام بر یکی و شام بر دیگر نشیند. چون از این برخیزد بیمرد و چون بر آن

برنشینند بوی مشک خیزد. یکی همواره پدرام و دیگری را برگ و بار
پژمرده باشد.»

دیگری گفت: «شارسانی است که مردم از آن به خارسان هامون پرداخته
اند ناگهان گرد خیزد و بناهای سر به ماه ناپدید شود.»

زال پر اندیشه گشت زبان بکشاد و به پرسنده نخست باز گفت: «سال
دوازده ماه دارد که هر ماه را به سی روز شمار سر آید. گردش روزگار
چنین است.»

دیگری را گفت: «شب و روز در دنبال هم اند و یکدیگر را نمی یابند.
روزگار چنین میگذرد.»

دیگری را گفت: «از ماه سخن گفتی ولی از زیان آن نفرمودی که یک
شب گاه گاه کم آید. در شمار تا زیان در این سواران زیان رو دهد.»

دیگری را گفت: «دو سرود و بازوی چرخ بلند است. آن مرغ خورشید
است که بیم و امید جهان از او است.»

دیگری را گفت: «شارسان سرای درنگ و شمار است. خارسان این سرای
سفتنج را باید گفت که هم ناز و گنج و هم درد و رنج دارد. چون باد
نیستی بوزد از گیتی خروش بردارد و بدان شارسان شویم.»

دیگری را گفت: «روزگار درو گر و ما چون گیاهیم. سپهر به پیر و جوان
ننگرد دوزاری شیون نه نیوشد.»

شاه و میدان همگان خرم شدند. شهریار جشنگاه بیاراست و به رامش پرداخت چندان می کشیده شد که جهان در چشم پهلوانان مست به رامشگری در آمد.

فردا چون خورشید بر آمد و گیتی چون کوه بدخشان فروزان گردید زال کمر بست و نزدیک شاه شد. منوچهر فرمود تا گردان گرد آیند و پهلوانان پهلوانی کنند. زال نیز به میدان شد. به گرز و به تیر و به تیغ و سنان سر آمد. تیرش از درخت کهن در گذشت.

پهلوانان همگان گواهی دادند که هر کس با او نبرد جوید مادر بر او جامه لاجورد کند.

آنگاه منوچهر پاسخ نامهٔ سام را به کام دل زال بداد. زال نزدیک سام پیام داد و خود نیز روزی پس تر آهنگ بازگشت نمود.

چون فرستادهٔ زال نزدیک سام رسید سام پیامی به کابل فرستاد تا شمع سور را در خانه شاه کابل بیفروزد و مهرباب و سین دخت و رودابه را مژده شادی بدهد.

زال به پدر پیوست. سخن های گذشته را در میان نهادند و پیام دیگری به کابل فرستادند. کاخ شاه کابل چون بهشت خرم آراسته گردید. تخت زرین را بر نهادند.

رودابه در خانه زرنگار بخود پرداخت. کابل پر از رنگ و بوی و پر از خواسته شد. پیلان را بیاراستند و زمین را به دیبای رومی بیاراستند.

رامشگران گرد آمدند. کابل زمین کران تا کران صورت بهشت برین شد. آئین نیاکان را کار بستند. شاه و ماه را به یک تخت برنشانند و زر و گوهر برافشانند. بر سر شاه افسر زر نگار و بر تارک ماه گوهر شاهوار درخشید. دخت شاه کابل جفت فرزند شاه زابل گردید. مهر و دوستی افسانه شان را به روزگار سپرد تا آنرا نگهدارد.

انجام

آثار عبدالرحمان پژواک

مرحوم استاد عبدالرحمان پژواک در طی زنده‌گی پر بار خویش (۱۶ حوت ۱۲۹۸ هـ.ش الی ۱۸ جوزا ۱۳۷۴ هجری شمسی، مطابق ۷ مارچ ۱۹۱۹ الی ۸ جون ۱۹۹۵ میلادی) آثار و اشعار گرانبها و متنوع به زبان های ملی دری و پشتو به دنیای علم، ادب، فلسفه و سیاست به ارمغان داده است که در سطح خیلی عالی قرار دارند. این گلدسته های آثار متعدد و اشعار رنگین و تراجم شان بنابر دو دلیل عمده ذیل تا هنوز کاملاً به نشر نرسیده است:

دلیل اول آن، عدم علاقمندی ذاتی و اهتمام خود استاد پژواک به جمع آوری آثار شان است. هر وقتیکه در هر جا بوده اند و اثر یا مقاله نوشته اند طبق عادت آنرا به یکی از افراد فامیل خود و یا یکی از دوستان و همکارانش که از لحظه مکانی نزدیکتر به وی قرار میداشت سپرده اند و بس.

دلیل دوم آن، فاجعه ملی ناشی از تجاوز قشون سرخ شوروی سابق بر افغانستان و بدبختی های بعدی بوده است که در اثر آن هست و بود مادی و معنوی ملت با شهامت افغان، به شمول کتابخانه های شخصی و رسمی و موزیم ها و آرشیف ملی و آثار بی بدیل عتیقه و معاصر یا تاراج و یا از بین رفته است.

با وجود دلایل متذکره فوق "بنیاد پژواک" افتخار دارد که توانسته است اکثریت آثار، اشعار و تراجم مطبوع و غیر مطبوع استاد پژواک را جمع آوری و دسته بندی کند که به مرور زمان و مساعدت شرایط و دوستان به طبع و نشر آن اقدام خواهد کرد. همچنان کاپی اصل این آثار را در صورت ممکن و تقاضا به اختیار موسسات و بنیاد های علمی و فرهنگی علاقه مند در داخل و بیرون از افغانستان خواهد گذاشت تا به دسترس مردم بگذارند.

با استفاده از این فرصت بنیاد پژواک یکبار دیگر از التفات و همکاری همه دوستان، دانشمندان و موسسات در نشر آثار پژواک تشکر میکند.

لست آنچه تا الحال در دسترس ما قرار دارد جهت مطالعه علاقه مندان داخلی و خارجی به دو کتگوری مطبوع و غیر مطبوع تقدیم میگردد:

الف: آثار پشتو و دری مطبوع :

۱. در حدود بیش از هفتاد غزل ایام دبستان و صباوت که اکثر به خط خودشان نوشته شده و در مطبوعات وقت کشور به صورت متفرق در اطراف سال ۱۳۱۳هـ ش به چاپ رسیده است.

۲. چند مقاله تحت عنوان " جوانی " منتشره شماره اول مجله آئینه عرفان، " اشک " منتشره شماره دوم مجله عرفان ۱۳۱۸هـ ش و " خوابست یا واقعه؟ " منتشره شماره نهم آئینه عرفان در سال ۱۳۱۸ هـ ش.

۳. "تعاملات حقوقیه و جزای ملی" چاپ در رسالنامه ۱۳۱۸ هـ ش و بعداً به حیث رساله مستقل به اهتمام شاغلی عبدالله بختانی در ۴۲ صفحه از طرف مدیریت مطبوعات ولایت ننگرهار در "د مشرقی مطبعه" در حوت ۱۳۳۴ هـ ش طبع گردیده است شاغلی شاهپور احمد زی و محمد قدیر تره کی تقریظ های نیز بر آن نوشته اند در رساله درج است.

۴. "کلیمه داره روپی" چی د پشتو تولنی لخوا د ۱۳۳۷ کال د حمل په میاشت کی په "دولتی مطبعه" ۱۰۰۰ شمیره چاپ شویدی او د شاغلی گل پاچا الفت تقریظ هم ورسره دی.

۵. "آواره" این اثر مانند بعضی دیگر از آثار و اشعار استاد پژواک برای بار اول از طریق رادیو کابل انتشار یافت که بعداً در اثر علاقمندی و تقاضای شنونده گان در مجله های پشتون ژغ و ژوندون به صورت علیحده چاپ شده و بلاخره به اهتمام عبدالله بختانی در جدی ۱۳۳۴ هـ ش از طرف مطبعه مشرقی در (۱۸) صفحه طبع و نشر شد.

۶. "انگور تاک" داستان کوتاه منتشره مجله "نداره"

۷. رساله "آریانا" به زبان انگلیسی در سال ۱۹۴۶ میلادی در لندن طبع و نشر گردید.

۸. رساله "افغانستان باستان"

۹. رساله "روز پشتونستان"

۱۰. "مسئله پشتونستان"
۱۱. رساله "پشتونستان"
۱۲. "عروج بارکزیی ها" اثر تاریخی استاد پژواک و محترم محمد عثمان صدقی
۱۳. "گل‌های کوهی" چاپ مجله کابل در سال ۱۳۳۸ هـ.ش
۱۴. مقاله تحت عنوان پچیر
۱۵. ترجمه از انگلیسی "لمحات بنگال یا مراسلات را بندرانات تاگور"
۱۶. کوهستان چیر
۱۷. "افسانه های مردم" شامل هفت داستان به نام های وظیفه، ضمیر، آواره، دختر کوچی، شهزاده بست، سه عاشق و رودابه و زال که از طرف "مطبعه دولتی" در عقرب ۱۳۳۶ هـ.ش طبع و نشر گردیده است.
۱۸. "افسانه های مردم" تحت عنوان Contes d' Afghanistan به فرانسوی ترجمه و در ۱۷۸ صفحه
۱۹. "پهلوان بینوا"
۲۰. "عروس بیکس" ترجمه اثر لانگفلو شاعر و نویسنده انگلیسی

۲۱. "پیشوا" ترجمه اثر جبران خلیل جبران از انگلیسی به دری که در ماه ثور ۱۳۴۴ هـ ش در ۴۴ صفحه از طرف مطبعه دولتی کابل طبع و نشر گردیده است.

۲۲. "گل‌های اندیشه" حاوی یک تعداد اشعار و آثار استاد پژواک که در برج ۲۵ جوزا ۱۳۴۴ هـ ش در مطبعه دولتی کابل در (۱۵۹) صفحه چاپ و نشر شده است.

۲۳. "باغبان" اثر رابندرانات تاکور و ترجمه دری آن از انگلیسی

۲۴. "چپیر" یک داستان کوتاه

۲۵. "دختر نابینا" ترجمه از انگلیسی به دری

۲۶. رساله "چند شعر از پژواک" که در اول حمل سال ۱۳۴۲ هـ ش بنام "هدیه پشتون ژبه" در (۳۹) صفحه از طرف مطبعه دفاع ملی چاپ و نشر گردیده است.

۲۷. "حدیث خون" در (۷۸) صفحه از طرف دامان کتاب خپرولو مؤسسه مقیم پشاور در یک هزار نسخه در سال (۱۳۶۴) (۱۹۸۵) چاپ شد.

۲۸. "میهن من" در (۶۴) صفحه از طرف دامان کتاب خپرولو مؤسسه، مقیم پشاور در سال ۱۳۶۸ هـ ش (۱۹۹۸ع) طبع و نشر گردید.

۲۹. "مذاکرات ژنف" شامل مقالات سیاسی و جهادی استاد پژواک که در یک جلد طبع و نشر شده است.

۳۰. "ناهید نامه" که ابتدا در سه نشریه مسلسل مجله "اتحادیه افغانان مقیم کانادا" و به اهتمام داکتر اسد الله شعور در سال ۱۹۹۶ طبع و نشر گردید.

۳۱. ترجمه "الماس ناشکن" که اثر شاعر انگلیسی زبان به نام ویلیم پت روت است به دری و جوابیه آن. این اثر در سال ۱۹۹۶ از طرف موسسه نشراتی پیوند در ایالات وریجنیا - امریکا طبع و نشر شد.

۳۲. "د غرونو پژواک" به اهتمام محترم پروفیسور عبدالله بختانی در سال ۱۳۹۲ در کابل نشر شد.

۳۳. "خلاصه فضلی از سرگذشت یک افغان مهاجر" که در آن قسمتی از خاطرات زنده گی استاد پژواک به قلم خود شان در زمان مهاجرت و محرومیت ها ارقام یافته است با ضمائم، منجمله افکار و اشعار شان به اهتمام کلید گروپ در سال ۱۳۹۳ هـ ش در کابل طبع و نشر شد.

ب: آثار غیر مطبوع پشتو و دری

۱. در حدود پنجاه غزل دوران صباوت استاد پژواک در آن وقت تخلص "وفا" به کار برده و بعضی از این غزل ها به قلم خودشان با درج تاریخ سال ۱۳۱۳ هـ ش ارقام یافته است.

۲. یک داستان بدون عنوان در (۷) صفحه

۳. رساله "ای وای که کس نیست خریدار چینی" که عناوین مختلف دارد و با تخلص عبدالرحمن راو در ۲۳ میزان ۱۳۱۴ هـ ش نوشته شده است.

۴. داستان "فیل مرغ های پادشاه" ۷ عقرب ۱۳۲۴

۵. "یک شب شاع" درزمه در یک پرده

۶. "کودک بیگناه" داستان در (۴۰) صفحه به نوه شان نیلاب پژواک اهدا گردیده است.

۷. "سلامان و ابسال" داستان در (۳۸) صفحه

۸. منظومه "نارسیس" در حدود (۱۰۰) بیت

۹. مجموعه بعضی نامه های شخصی بین استاد خلیلی و استاد پژواک

۱۰. مجموعه بعضی نامه های پژواک به دوستان و فرهاد پژواک

۱۱. "اِکو و بان" یک داستان به گلالی پژواک نوه شان اهدا کرده اند و حاوی تقریباً (۱۰۰) بیت می باشد.

۱۲. "در هجو غلامان روس" در حدود (۱۰۰) بیت

۱۳. "بانوی بلخ" داستانی است از ابن بطوطه که به نظم (۸۰) بیت در آورده شده است.

۱۴. "می و مه و مهرو" در حدود (۸۰) بیت
۱۵. "شاهد محبوب" در حدود (۷۰) بیت
۱۶. "آرزو، اندیشه شاعر" در حدود (۷۰) بیت
۱۷. "دریا های سرخ و جنگل های سیاه" در حدود (۱۰۰) بیت
۱۸. "تنهایی" شعر آزاد در (۶) صفحه
۱۹. "سه دوست بر بستر مرگ" بر تمثیلات حضرت محمد (ص) در حدود (۵۰) فرد
۲۰. "در دلم بود که" منظومه در (۷۰) فرد
۲۱. "قشون سرخ" در حدود (۵۰) بیت
۲۲. مستان دارای چهار عنوان فرعی جمعاً (۲۰) صفحه
۲۳. منظومه "جام فردا" در حدود (۱۵۰) بیت
۲۴. منظومه "پاسخ یعقوب لیث صفاری" در حدود (۱۰۰) بیت
۲۵. چندین داستان کوتاه و نا مکمل
۲۶. مثنوی "قهر خدا"
۲۷. یادی از دهکده باغبانی و تربت پدر در حدود (۱۳۰) بیت

۲۸. "احساسات و عواطف" شامل موضوعات مختلف فلسفی در (۴۵) صفحه

۲۹. "زن و محمد" ترجمه چهل حدیث حضرت محمد (ص) در بزرگداشت و احترام از مقام زن در اسلام

۳۰. "زبور داوود" ترجمه کامل چهل زبور در (۷۰) صفحه استاد پژواک نوشته اند که در این اثر به اساس نسخه ای که از زبان عبرانی (مترجم آن معلوم نیست به فارسی هندوستان ترجمه شده است به زبان دری شیوا در آورده شده.

۳۱. و صدها پارچه اشعار دری و پشتو

از مطالعه برخی از نشریات خارجی و کتنگ هائیکه در دسترس قرار دارد معلوم میگردد که یک تعداد از اشعار و آثار ادبی، علمی و سیاسی استاد پژواک به زبان های انگلیسی، عربی، روسی، فرانسوی، هندی دارد و نیز ترجمه و نشر شده است. بنیاد پژواک در تلاش است تا آثار عمده استاد پژواک را به زبان انگلیسی ترجمه کند و زمینه ترجمه به زبان های دیگر را مساعد سازد.

با احترام و امتنان،

فرهاد پژواک

بنیاد پژواک

www.pazhwakfoundation.com
Pazhwak Foundation Facebook Page



استاد عبدالرحمان پژواک
۱۲۹۸ - ۱۳۷۴ هجری شمسی
Abdur Rahman Pazhwak
1919-1995

“Afsana-ha-i Mardom” is a collection of folkloric tales authored by A. R. Pazhwak originally published in 1950s.

“The short stories and dramas of Pazhwak are models of literary achievement.

Drawing on folklore, history, and myth, he forged a style of narrative still indebted to the classical tradition, yet distinctly his won. His widely read renderings of the stories of Rudaba and Zal from the Shah-nama of Ferdowsi, the “Sahhzada-ye-Bost” (Prince of Bost) from the folklore of Kandahar, Wazifa (Duty) from eighteenth-century history, and the “Dokhtar-e-kuchi” (Nomad girl) from nomadic mythology are all considered masterpieces of Persian [Dari] prose in Afghanistan.”

*“The Persian Literature of Afghanistan”
Dr. Ashraf Ghani
Source : “Persian Literature” released by
Columbia University, 1988.*

“در این دهکده های ویران آنچه جاوید آباد است روح سرمد و دل جاودان مردم آن است که در برابر همه چیز های خراب کننده سلامت و بزرگی خود را نگهداشته اند.

این مردم به نمایشگاه ستوده ای می مانند که در بادیه های پهناور و در ویرانی های بیکران مادی بروی ستونهای جاوید روحی ایستاده و پاینده اند.

اگر این گفته درست نباشد آن را دروغی پندارید که زاده عواطف من است، زیرا من آنها را دوست دارم و هیچ چشم محبت نمیتواند ایشانرا جز بدینسان ببیند.

من حاضریم با این دوست داشتن آزار بکشیم و هر آزاری را پادشای پندارم، دلی که مردم خود را دوست دارد آرزومند آن است.”

بخشی از داستان “انگور تاک” که در یک مجموعه خاص داستان های کوتاه از پژواک در آینده نزدیک نشر خواهد شد. “انگور تاک” نام دهکده ای است در سرخورد ولایت ننگرهار.